

رمان نیستی تا بینی | mahtabiii75 کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

این رمان بابقیه ی رمانا یه فرق اساسی داره واون اینه که برگرفته از یه داستان واقعیه که در طول ۴ سال پیش اتفاق افتاده...این رمان تموم اتفاقاتش واقعیه و فقط اسم شخصیتها تغییر کرده اونم به خواست خودشون بود تااذیت نشن!توی این رمان خودواقعیم با اسم واقعیم وشخصیت واقعیم حضوردارم...

عکسای شخصیت هارو که انتخاب کردم عکس واقعی خودشون نیست ولی سعی کردم نزدیک ترین افراد رو از لحاظ چهره بهشون انتخاب کنم! داستان زندگی دوستم خیلی جالبه شاید اصلا باورتون نشه اما من تموم این رمانو بدون اغراق نوشتم و تمام اتفاقاتش واقعیه! خلاصه و مقدمه ی داستان :

گذشته درچشمانم مانده است

عبورثانیه های ردشده در تمام نگاه هایم مشهود است

چشمانت را باشقاوت تمام برروی حقایق بستی

صبورمیمانم وبی تفاوت میگذرم

که نفهمی هنوزهم دوستت دارم

بی تو بودن رامعنایمکنم باتنهایی وآسمان گرفته

آسمان پرباران چشمهایم

بیتو بودن رامعنا میکنم باشمع

باسوزش ناگریزشمعی بی پروانه

بی تو بودن را چگونه میتوان تفسیرکرد

وقتی که بی تو بودن خیلی دشواراست؟

درمیان انبوه آدمیان مردی ازتبارعشق...مردی ازتباردلدادگی مرا ازدوران کودکی ونوجوانیم

جداساخت...ازدوران نوجوانی که مملوازشیطننت بود...وقلب مالامال از احساسم راپراز

تنفرکرد.نفرت از خودش.ومن باییرحمی تمام احساساتش رانادیده گرفتم...وعشقتش راپوچ وپلید

پنداشتم واوچه بامهربانی وسکوت ذره ذره درمقابل چشمانم آب شد ولی دم نزد...وچه باصبر

وشکیبایی عشق ورزیدن رابه من آموخت...دوست داشتن رایادم داد ومن همچون شاگردی

بازیگوش عشق واقعی راتجریه کردم ویادگرفتم...

نمیشودکه توباشی ومن ومن عاشقت نباشیم

فاصله رامعناکن باکتابی که زبانش آمدن است

دست بردیوارسیمانی بکش

لمس قلب من به همین آسانی است

بیراهی ای که به کوچه ی عشق میرسید

اشتباه نبود

راه را اشتباه آمده بودم

پشیمان نیستم!

راهنما شده ام..

مقدمه :

تمامی راه هارابه سوی جاده ی تنهایی می پویم و در اضطراب گلبوته های جدایی، چشمانم را به سوی صداقت پروانه های شهر عشق آذین می بندم... به تو فکر میکنم که چگونه در گلزار وجودم آشیان کردی و بر تار و پود تنم حرف عشق را ترنم نمودی پس باورم کن که به وسعت دریا و به اندازه ی زیبایی چشمانت هنوز در من شمع ی روس

شن است و من... در انتهای غروب، نگاهم رابه سوی مشرق چشمانت دوخته ام تا فکر باز تاب صداقتمان در دستان تو تجلی کند...!

با استرس و هیجان به عقربه های ساعت نگاه میکردم... اه لعنتی چه فس فس هم میکنه! خود شو واسه من لوس کرده! هی عقربه جان! عجله کن الان این نوروزی پاچه ی منو میگیره ها! جون مادرت جون عزیز ترین کست این یه دفعه با ما راه بیا! یه کم تند حرکت کن! مگه این جا سالن مده! چرا قرمیدی موقعه راه رفتن! بدو!

باضربه ی مهتاب که به پهلوم خورد به خودم اومدم! و مثل سیخ سر جام نشستیم! اه وضعیتم که قرمز ه! این نوروزی دبیر معارفمون با اون عینک ته استکانیش و وچشمای بابا غوری و اون ابروهای پاچه بزی که من همیشه آرزو داشتم یه بار زیر ابروهاشو برداره آدم رغبت کنه نگاش کنه! بر و بر داشت منو نگاه میکرد! خدایی مردی بود واسه خودش! از حالت نگاهش ترسیدم! بنده خدا شوهر این خانوم نوروزی چه جوری تو صورتش نگاه میکنه؟ اصلا می خوام بدونم چه جوری تحملش میکنه؟ البته ماهیچ وقت حلقه تو دستش ندیدیم. بنده خدا ترشی انداخته! خب منم اگه مرد بودم

عمرا طرف زنی مثل نوروزی میرفتم! البته قیافش به کنار اخلاقش سگی بود! اصلا نمیشد باهاش حرف زد! امروزم یه روسری عجب و جق سرش کرده بود و اونقدر آورده بود جلو که فقط عینکش و دماغ همیشه تو آفسایدش معلوم بود! ماهمیشه به روسریاش میگفتیم سفره! والا مثل سفره گل و بلبل داشت! البته نه این سفره خوشگلاها! نه خیر از اون سفره قدیمی ها! که مامان بزرگا تو خونشون داشتن!

بی اختیار سرمو انداختم پایین که باون صدای کلفتش گفت : میرشکاری بیا پای تخته درس جواب بده بینم! شانس بیار اینبار خونده باشی. وگرنه سرو کارت با مدیره!

یا امام هشتم! این دفعه رو چیکار کنم؟

شاگرد درس خونی بودم. از اون شاگردهای شاخ که میرن المپیاد. دوتا مدال طلای المپیاد شیمی داشتم! همیشه باعلاقه درس میخوندم! اما نمیدونم چرا هیچ وقت لای کتاب معارف رو باز نمی کردم! نه که از درسه بدم بیاد! نه شاید به خاطر معلمش بود! خدایی بعضی وقتا به جنسیتش شک میکردیم باون دستای پشمالوش! اه... میدونم حالتون به هم خورده اما خب چاره چیه باید بدونید مابا چه غول هفت سری طرف بودیم!

کارم ساخته بود قطعا این دفعه مامانم رو میخوان مدرسه! منم از این کارا بدم میومد! تو طول ۱۲ سال درس خوندنم هیچ وقت نداشته بودم مامان یا بابا بیاد مدرسه البته بابام که کلا خبر نداشت من کلاس چندمم اما خب! می خواستم همیشه مستقل باشم! همیشه کارنامه ام یه دوهفته تو مدرسه میموند! آخرم وقتی ناظم میدید کسی نمیاد بگیره میدادش به خودم! با ضربه ی دوم مهتاب از جام بلندشدم! نگران نگاهش کردم. لبخند آرامش بخشی زد و آروم گفت : نترس ترانه! فقط منو نگاه کن خب! خودم بهت میرسونم!

بازم دمش گرم مهتاب! تو این جور مواقع همیشه حواسش بود! با قدم های لرزون به سمت سکوی کلاس رفتم. دستام عرق کرده بود! خودم هم از کارم سر در نمیاوردم! نوروزی با اخم غلیظی منو نگاه کرد. جوروی که با خودم گفتم الان اون جوش بزرگ بین ابروهاش میترکه و اون مایع سفیدش میپره تو صورتم! اه... یه قدم رفتم عقب. نوروزی پوزخند زد فکر کرد از اخمش ترسیدم! به کتاب نگاهی کرد و او مد لب باز کنه که یهو صدای زنگ مدرسه بلند شد... ایول، خدا جون نوکرتم. عاشقتم بی هوا پریدم بالا و بلند گفتم : یوهو...

نوروزی چپ چپی نگام کرد و گفت : میدونستم بازم درس نخوندی!

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم : نه والا خانوم کل کتابو حفظم! حیف که وقت نشد هنرنمایی کنم!

آره جون خودم عجب خالی بندی بودم من! دیشب داشتم عمر گل لاله میدیدما که پراز لحظات عرفانی و روحانی بود! همش یاد خدا و نماز روزه بودم!... اوف تازه کلی هم استغفراله گفتم... پس چی؟

چشماشو ریز کرد و چیزی نگفت. منم دیدم اوضاع قمر در عقربه فلنگوبستم! رفتم کوله پشتیمو برداشتم وبا مهتاب از کلاس زدیم بیرون!

از مدرسه که دراومدیم گفتم : نه خدایی حال کردی! بازم نتونست منو ضایع کنه!

مهتاب خندید و گفت : آره بابا! کلی ذوق کردم!

بعدیهو قیافه مهتاب گرفته شد و گفت : اوه اوه این جوجه ماشینی ها که دوباره پیداشون شد

سریع رد نگاه مهتابو دنبال کردم و به یه گله پسر بچه سوسول رسیدم! نیششون تا بناگوش باز بود! هردو تامون اخم کردیم واومدیم از کنارشون رد بشیم که یکیشون گفت : به به... سلام دافی خانوم! قیافه شما چه قدر آشناس... یه نگاه به ما کن شاید قیافه ماهم براتون آشنا باشه!

چیزی نگفتیم که دوباره گفت : dis نکن دیگه love مارو... شمارو یلد داشت کنم یا حافظه ات قویه...؟

دیگه کنترل از دست دادم و گفتم : بچه جون برو هروقت تونستی شلوار تو بکشی بالا تا خط لباس زیرت معلوم نشه بعد بیا! ناز بشی

پسر ههمین جور محو موند ماهم از فرصت استفاده کردیم و رفتیم!

رسیدیم خونه! با مهتاب خدا حافظی کردم و با کلید دررو باز کردم و رفتم تو خونه!

بوی قرمه سبزی تو خونه پیچیده بود! بو کشون وارد آشپز خونه شدم و از پشت هیكل فربه ی مامانوبغل کردم و گفتم : آی قربون مامان کدبانوی خودم برم! چه کرده؟

مامان اخم کرد و گفت : علیک سلام! دختر جون نمک نریز! برو دستتو بشور بیا سر سفره!

تندی رفتم لباس عوض کردم و نشستم سر سفره یاد یه چیزی افتادم مردد به مامان نگاه کردم بالاخره که باید میگفتم گفتم : مامان یه چیزی بگم؟!

ذل زد تو صورتم وگفت : چیه؟

—چیزه...خب...میدونی برای امتحان نهایی باید نمونه سوال بخرم میشه پول بدی؟!

اوقات مامان تلخ شدابرو هاشو جمع کرد و با اخم گفت : تو باز کتاب می خوای؟

سرمو انداختم پایین وگفتم : ببخشید میدونم خرجمون بالاست اما خب چاره چیه؟باید درس بخونم دیگه

—نمیشه...برواز مهتاب بگیر!

ابروهامو دادم بالا وگفتم : به خدا دیگه روم نمیشه مامان!همش از اون میگيرم.نمیشه این دفعه لطف کنی!

—نه دخترجون!صبح تاشب بابات تو اون مغازه داره جون میکنه که شکم شماهاروسیر کنه اونوقت تو اون پولو میدی خرج کاغذپاره؟

کلافه شدم مامان همیشه همین طور بود هیچ وقت به راحتی بهم پول نمیداد.مخصوصا واسه کتاب همیشه کتابمو از انقلاب از قسمت کتابای کهنه میخریدم!به کتاب میگفت کاغذپاره!خودش تا پنجم دبستان درس نخونده بود.ناراحت از سرجام بلند شدم ورفتم تو اتاقم!

امروز یشیم رو هم ندیدم اه...این دیگه چه زندگیه!

این مسایل فیزیک کلی وقتمو گرفت!رفتم مسواک زدم اومدم کنار تختم تا بخوابم یهو یه سری صداهای نامفهوم شنیدم!گوشامو تیز کردم!این چه صداهایی بود یه چیزی مثل آه وناله!اوا...نکنه دارن کسی رو میکشن؟!سریع رفتم سمت پنجره وبازش کردم تو کوچه رو نگاه کردم خبری نبود که؟!پس این صدا از کجا بود؟ابروهامو بالا انداختم اومدم پنجره رو ببندم که چراغ همسایه روبه رویی روشن شد!البته فکرکنم آباژور بود چون نورش کم بود!چشمامو تیز کردم بینم چه خبره!دیشب که عروس آورده بودن اینجا!تا ۴صبح نتونستم بخوابم ازبس سرو صدا بود!الان هم این صدای مبهم!یهو دوتا سایه از پشت پرده معلوم شد!واای یا امام زمون!بلا به دور!زود دوتا دستاموگرفتم جلوی چشمم که چیزی نبینم!اینا چرا این جوری بودن؟!خندم گرفته بود!ریز ریز میخندیدم!دختره وپسره...بله...خوش بخت بشید الهی!مادر جان فقط پرده تون خیلی نازکه!لطف

کن آباژورو خاموش کن که آبروتون به فنا رفت! خوبه دیشب شبه عروسیشون بود! خب پسر
دست زنتو بگیر ببر ماه عسل این چه کاریه؟! چه سرو صدایی هم راه انداختن! دختره غربتیه! والا! کل
محل فهمیدن!

کم کم دستامو ازرو چشمام برداشتم. وای ...خدا...خیلی باحال بود. منم هیز شده بودم واسه
خودما! پرده رو انداختم و رفتم رو تختم دراز کشیدم. هنوز میخندیدم! ولی خواب امونم نداد زودی
خوابم برد!

صبح با صدای جیغ جیغ های ماما از خواب پریدم! سراسیمه به طرف اتاقشون دویدم. زودی درو
باز کردم! اوپریدم تو! بابا روی تخت افتاده بود و ماما بالای سرش جیغ میزد! رنگ بابا پریده
بود! دستش روی قلبش بود! سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم دویدم سمت کمد و قرصای بابا
رو برداشتم صدای ماما رو اعصاب بود کلافه گفتم : ماما آروم باش! چیزی نیست که!
صدای ماما قطع شد اما همونجورهاج و واج مونده بود. قرصارو زیر زبون بابا گذاشتم! سینه اش
خس خس میکرد! یه چنددقیقه بعد چشماشو باز کرد گفتم : بابایی الهی قربونت برم چی شدی
آخه؟

لبخندی زد گفتم : باید بریم دکتر!

چشماشو باز وبسته کرد و بریده بریده گفت : به...مغ...مغازه خبر بده!

چشمی گفتم وگوشی بابا رو برداشتم زود شماره ی مغازه رو پیدا کردم گرفتم. یه بوق...دو
بوق...سه بوق... برداشت صدای دلنشینی توی گوشی پیچید : بله بفرمایید!

-سلام آقای عرب شاهی تشریف دارن؟

-بله خودم هستم امرتون؟

عرب شاهی که پیربود این دیگه صدای کی بود؟ گفتم : من ترانه دختر آقای میرشکاری هستم
خواستم اطلاع بدم ایشون حالشون بد شده امروز نمیان مغازه!

صداش نگران شد وگفت : چرا؟ خدا بد نده!؟

آهی کشیدم وگفتم : فعلا که شده دیگه قلبشون گرفته

-خیلی ناراحت شدم. ایشالا بهتر بشن اگه کمک احتیاج بود حتما منو خبر کنید

-نه ممنون احتیاجی نیست!

-خواهش میکنم. آقا مسعود حق پدری گردن من دارن

اوا عربشاهی که ۷۰ سالشه بابای ۵۰ ساله ی من چه جوری حق پدری گردنش داره؟ متعجب گفتم : آهان...بله...یعنی نهامم چیزه فعلا خداحافظ

پسره انگار خندش گرفته بود گفت : خداحافظ

زود گوشی رو قطع کردم! وای داشتم گند میزدما! اه. یه کار درست نمیتونم انجام بدم. رفتم سمت بابا کمکش کردم بلند بشه. مامان هم زنگ زد آژانس تا بریم بیمارستان

وای کلافه شدم تو این بیمارستان! این پرستارهم اعصاب ندارنا! همش داد میزنن! مدرسه هم پیچید! امتحان فیزیکم نادم اه...ای کاش دیشب عمرگل لاله رو میدیدم! چشمم به یه دختره افتاد. موهاشو بلوند کرده بود وشلاقی اتو کشیده بود واز شالش ریخته بود بیرون! النزای آبی گذاشته بود چشش. یه خط چشمی هم کشیده بود که فک کنم تا موهاش رفته بود...مژه مصنوعی هم گذاشته انگار اومده عروسی! واه واه...لباشو چه حجمی هم داده. با عصبانیت ذل زد بهم. اوه اوه اوضاع وخیمه! زود سرمو انداختم پایین. الان دختره میاد خفه ام میکنه! مامان رفته بود دستشویی منم رو صندلی نشسته بودم تا این دکتره بیاد بیرون بگه بابام چش شده!

یه پسره هم روبه روی من نشسته بود از اول ذل زده بود بهم! اعصابمو ریخته بود به هم! انگار ارث باباشو طلب داشت! بچه پررو. چه اخمی هم کرده بود. اما خدایی خوشگل بود. چشمای عسلی! پوست برنزه! موهای قهوه ای سوخته که خیلی قشنگ درست کرده بود! هیکلش هم درشت بود. ورزشکاریه ورزشکاری! عجب بازوهایی داشت اندازه ی سر من بود. لباساش هم همه مارکدار بودن معلومه بچه مایه داره! پولدار بی غم! اه...بدم میاد از این جور آدم! چه مغرورم هست. این پرستارهم همشون هی از جلوی این پسره رد میشن! بلکه این پسره نگاهی بهشون بندازه واونایه عشوه شتری بیان واسش! رومو ازش گرفتم. در اتاق بابا باز شد ودکتر اومد بیرون. بلندگفت : همراه آقای میرشکاری کیه؟

زود از جام بلند شدم. همزمان با من پسره هم بلندشد هم صدا گفتیم : من!

متعجب به اون پسره نگاه کردم اون کجا همراه بابای من بود؟ اخم کردم وگفتم : ببخشیدا...ولی تااون جا که یادمه من همراه آقای میرشکاریم؟

پسره چپ چپ نگاهم کرد وگفت : اشتباه میکنی خانوم من همراهش

واه واه بچه پررو ذل زده تو چشمای من میگه همراه باباتم! آخه ما کی از این همراهها داشتیم؟ چه قدی هم داره! من به زور تا سرشونه اش میرسم. باحرص گفتم : آقا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه مارم مسخره نکن

قیافه ی حق به جانبی گرفت وگفت : چی میگی خانوم؟! من همراه آقای مسعود میر شکاریم اوا واقعا بابای منو میگه! نکنه بابام یه زن دیگه داره اینم پسرش از زن دومیشه نگران باباش شده اومده بیمارستان... وای بابا یعنی اگه این کارو کرده باشی نمیبخشم... چه به پسرتم هم رسیدی چه لباسای گرونی هم پوشیده! اونوقت به من بیچاره ۱۰ هزار تومن بابت کتاب به زور میدی؟ همین کفش پسرتم کمه کم ۵۰۰ تومن مایه شه! ای بی معرفت تبعیض میکنی؟

تو ذهنم داشتیم واسه بابا خط ونشون میکشیدم که دیدم دستای پسره مثل پاندول ساعت داره جلوم حرکت میکنه! نکنه می خواد منو هیپنوتیز کنه! سرمو تکون دادم وبهش نگاه کردم! یه پوزخندی روی لبش بود! از دست خودم کلی حرص خوردم گفتم : خانوم حواست هست؟ نکنه باچشم باز خوابت برده؟

عصبی گفتم : نه اصلا شما کی باشین؟

پوزخندش عمیق ترشد وگفت : من پسر بابام

وای چه داداش بانمکی هم دارم... خیار شور! اه... گفتم : نه بابا؟ منم دختر مامانم

-جدی؟

دیگه داشت میرفت رو اعصابم گفتم : خوش مزه! میگم چه نسبتی با پدرم داری؟

چشماس گرد شد وگفت : تو ترانه ای؟

اوا بابام به پسرش گفته یه زن دیگه داره وازاون زنش دوتا بچه داره؟ حتی اسم منم گفته؟ لبامو جمع کردم وگفتم : بله... راستد تو نه وشما؟

چه زود پسر خاله میشه! والا!

کاملاً مشخص بود که از حرفم خنده اش گرفته! به زور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده
گفت : خوشبختم. من بردیا عربشاهی هستم!

وای... خاک بر سرم! گندزدم رفت. الان بابام از کاریکامیشه! این که داداشم نبود. منم توهم میزنما
چه واسه خودم داستان درست کردم. ولی عربشاهی صاحب کاره بابا مگه پیر نبود؟ باچشمای
گردگفتم : ش... شما عربشاهی هستید... ه... همون مرد...

وسط حرفم پرید وگفت : من پسر حاج غفورم

-آهان پس بگو

-چی؟

وای دوباره سوتی دادم که گفتم : اوا ببخشید من دوباره بلند فکر کردم

این دفعه دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره. پقی زد زیر خنده. بلند بلند میخندید! بخند... خب هرکی
یه دختر خنگ مثل منو جلوش ببینه میخنده! آخه من چرا این همه خنگم خدا! دکترة که از دست
کارای ما کلافه شده بود گفت : بالاخره همراهش کیه!؟

دوباره دوتایی گفتیم : من

یه نگاه به هم انداختیم وگفتیم : ما

دکترة سرشو به دوطرف تکیون داد وگفت : از دست شنا جوونا. خب حال بیمار بهتره چندساعت
دیگه هم مرخص میشه! چندتا هم داروی جدید نوشتم براش بگیرین حتما

زود گفتم : چشم

دکترة سرشو تکیون داد و نسخه رو داد دست بردیا ورفت!

یه نگاه به چهره ی خندون پسره انداختم. چیش... فکر کرده چه خبره؟! اخم کردم وگفتم : شما
چرا اومدید؟ من که گفتم احتیاجی نیست

قیافه اش جدی شد اونم اخم کرد وگفت : بله میدونم گفتید نیام اما دست من نبود! حاج غفور
اصرار کردن

-آهان

پوز خندی زد و گفت : مدرسه ات دیر شد نه؟

بچه پررو مثلا میخواد بگه من بچه ام!عوضی!حیف که پسر رییس بابامی وگرنه حالیت میکردم!
گفتم : امروز نرفتم!

پوز خند زد و گفت : کلاس چندی؟!

اه خدا منو از دست این راحت کن!گفتم : سوم دبیرستان

مامانو از ته راهرو دیدم به به مامان جان رفته بودی توالت یا سفر قندهار!مامان با اخم بهم نگاه کرد فکر کرده با دوست پسر من تو بیمارستان قرار میدارم!...هه

جلو اومد،و با اشاره چشم وابرو پرسید که طرف کیه؟!منم بهش گفتم.مامان چه قربون صدقه پسره میرفت

چهارتاشاخ رو سرم در اومده بود!مامان هیچ وقت قربون صدقه ی منو تیرداد نمیرفت.دیگه چشمم داشت از کاسه درمیومد!

خلاصه بابا مرخص شد و بردیا مارو رسوند خونه یه بی ام دبلیوی مشکی داشت.

وقتی من ۵سالم بود مامان وبابا از شهرستانشون مهاجرت میکنن به تهران همه چی شونو میفروشن وپو لشو میدن پیش یه خونه!بابا با هزار زور وزحمت تویه طلافروشی تو کریمخان کار پیدا میکنه!صاحب کارش همین حاج غفور خیلی مرد خوب وشریفی بوده.یکی از خونه هاشو تو شمال شهر تهران میده به بابام که اونجا زندگی کنه!دقیقا همین خونه ای که ما هستیم!خیلی درحقوقمون لطف میکنه! خیلی آدمه پولداریه چندتا مغازه ی بزرگ طلا فروشی توی کریمخان داره!
بیچاره بابا هم شب وروز کار میکنه تا خرج خونه واجاره مونو بده!

رفتم تو اتاقم روی تخت دراز کش شدم .آخ خیلی خسته شدم امروز!الان یه خواب درست وحسابی می ارزه

موبایلم زنگ خورد.کلافه جواب دادم : بله؟

صدای خوش حال شهروز پیچید تو گوشیم : سلام عزیزم چه طوری؟

-سلام شهروزی خوبم توجی؟

-مرسی از باشگاه تازه رسیدم گفتم زنگ بزنم حالتو بپرسم

-خسته نباشی!

-ممنون! ببینم دیگه نمیای پارک؟

-امم... نه دیگه امتحانای خرداد فردا شروع میشه باید بشینم پای درس و مشق

-اه... تو هم بااین درس خوندنت! کلی حرکت جدید یاد گرفتم می خواستم بهت نشون بدم!

-شرمنده ایشالا چند روز دیگه

-خیلی خب، کاری باری؟

-نه خداحافظ

-بای

شهر روز دوست اجتماعیم بود یه بار بامهتاب رفته بودیم پارک یه عده پسراومده بودن پارکور تمرین میکردن! کلی هم آدم دورشون جمع شده بود منم عاشق هیجان وپیر پرواون حرکتهای خطرناک بودم رفتم تو جمعیت ایستادم! یهو شهر روز یه حرکت قشنگ زد. خیلی باحال بود منم که جوگیر متوجه جمعیت نشدم زود دست زدم وبلند گفتم : عالی بود!

کل ملت بهم خندیدن طبق معمول ضایع شدم!

ولی چهره شهر روز خیلی باحال بود انگار خوشش اومده با چشمای مشکی و نافذش بهم دل زده بود! ازبین جمعیت یواشکی اومدم بیرون که شهر روز یهو جلوم سبز شد و این شد که باهم دوست شدیم! البته حس خاصی بینمون نبود! اون میگفت که خیلی دوستم داره اما خب از جانب من فقط یه سرگرمی بود! شهر روز پسر خوبی بود! اما خب خیلی بچه بود! ازمن فقط یه سال بزرگتر بود به خاطر همین خودمو درگیر احساسات زودگذر نمیکردم! چون میدونستم آخرش فقط خودم لطمه میخورم نه جنس مذکر! ابرام مثل یه دوست بود مثل مهتاب!

وای حالا جزوه های نهایی رو چی کار کنم؟! مامانم پول نمیده ... اه لعنتی! ازمهتابم دیگه روم نمیشه بگیرم! خجالت میکشم! خدایا کمک...

کلافه گفتم : مادر من دوست ندارم پیام! فردا امتحان ترم نهایی دارم شوخی نیست که تازه معارفه تو طول سال یه بارم نخوندمش!

مامان اخمی کرد وگفت : رو حرف من حرف نزن! زود آماده شو

ای بابا این مادر ماهم رو یه چی کیلید میکرد ول کن قضیه نبود! آخه من خونه ی حاج غفور چی کار دارم خب خودشون برن دیگه! اه...عجب مصیبتیه ها! گفتم : نمیام

-غلط کردی دختره ی چشم سفید همین الان میری حاضر میشی بیچاره حاج خانوم کلی زحمت کشیده تو میخوای نیای!

وای...عصبانی رفتم اتاقم! خدایا نجاتم بده چی کارکنم هنوز ۸ تا درس دیگه مونده چه خاکی بریزم تو سر مبارک! تازه باید اون کوه غرور رو هم تحمل کنم! پسره ی عوضی فک کرده آسمون پاره شده این افتاده پایین! ایش...حالا انگار تحفه اس! ولی خدایی خوش قیافه بودا ولی من اصلا ازش خوشم نمیومد خیلی خودشو میگرفت! انگار که چی؟! کلافه به سمت کمدلباسام رفتم! یه شلوار جین لوله ی مشکی پام کردم و یه مانتوی سفید نخ تگ! یه شال سفیدم انداختم سرم! حوصله ی آرایش کردن هم نداشتم! نه این که فکرکنین خیلی خوشگل بودم که احتیاج به آرایش ندارما! نه! چشمای قهوه ای روشن کشیده داشتم با مژه های پرپشت! صورت گرد سفید! برو های پهن قهوه ای دماغ قلمی و لبای معمولی! موهام قهوه ای بود و تا باسنم میرسید عاشقشون بودم جونم به جوشون بسته بود!

حاضر و آماده از اتاقم اومدم بیرون کتاب دینی ام رو هم انداختم تو کیفم بااین که میدونستم تو شلوغی همیشه درس خوند اما خب میبرم دیگه شاید تونستم! حداقل خیالم راحت بود! مامان یه نگاهی به سرتا پام انداخت! ورفت سمت در! منم دنبالش رفتم و سوار ماشین بابا شدم! جوشون تو جردن بود یه ساختمون چهارطبقه ی بزرگ مثل قصر بود به خدا! داشتم شاخ در میاوردم! نماش سفید بود وستون های بزرگ طلایی داشت یه در بزرگ مشکی طلایی هم جلومون بود!

از ماشین پیاده شدیم! بابا زنگ زد و بعد چندلحظه در با صدای تیکی باز شد!

وارد حیاط شدیم به زور آب دهانم رو قورت دادم چه قدر خوشگل بود این حیاط پر از درخت و گل بود! یه استخر کوچیک هم وسط حیاط بود! بابا با چشمای گرد نگاه میکرد منم چشمام شده بود قد سکه ی بهار آزادی! حالا همچین بدم نشود اومدم این جا! چندتا عکس میگیرم میذارم تو وایبر بچه ها فک کنن ما خیلی مایه داریم! خخ

از فکر خودم خندیدم اهل تظاهر نبودم اما خب گاهی اوقات دوست داشتم مردمو سر کار بذارم!

وارد ساختمون شدیم همین در طبقه ی اول باز بود! وارد شدیم حاج خانوم باهمون هیکل فربه و قیافه ی نمکیش اومد استقبالمون کلی احوالپرسی کرد و ما دنبالش وارد شدیم حاج غفورم از جاش بلند شد پیر مرد خوبی به نظر میومد اما خب ظاهرش خشک و مستبد بود. خیلی هم اهل خدا و پیغمبر بود از اون آدمای که خمس و زکاتشون فراموش نمیشه! همیشه نمازش سر وقته! بچه هاشم همونجور بودن همه مومن و باایمان اما خب نمیدونم این بردیا چه جور ی قسر در رفته بود از ظاهرش پیدا بود که خیلی اهل این حرفا نیست!

حاج غفور سه تا پسر و یه دختر داشت! دخترش سه سال از من بزرگتر بود. دانشگاه نمیرفت! خونه نشین بود! دو تا پسر بزرگاش ازدواج کرده بودن و هر کدوم یه بچه سه یا چهار ساله داشتن. قیافه زناشون خیلی ملوس و با نمک بود! هر دو شونم کم سن بودم فک کنم ۲۰ بیشتر نداشتن! واقعا موندن اینا کی شوهر کردن! اصلا از این جور ازدواج خوشم نمیومد به نظرم دخت باید ۲۳ به بعد ازدواج میکرد! وقتی کامل عشق و حالشو کرد وقتیا دوستاش کلی تفریح کرد!

روی مبل کنار مامان نشستیم! حاج خانوم هم جلوی من نشست و با لبخند ذل زد بهم!

اوا این حاج خانوم هم یه چیزیش میشه ها چه مهربون منو نگاه میکنه! ابرو هامو بالا انداختم و سرمو انداختم پایین! بالاخره حاج خانوم نگاهشو ازم گرفت و مشغول صحبت با مامان شد! یکی از عروسهای حاج غفور اومد کنارم نشست! لبخند ملیحی زد و گفت : تو باید ترانه باشی درسته؟

لبخندی زدم و گفتم : بله

– منم پروانه هستم!

– خوشبختم

– حاج خانوم خیلی ازت تعریف میکرد! فکرشو میکردم که این قدر ملوس باشی!

این چی چی میگفت؟! حاج خانوم از من تعریف میکرد؟! اونوقت چرا؟! عجیب بود! حاج خانوم منو فقط یه باز دیده بود!

با تعجب گفتم : جدی؟!

سرشو تکیه داد و گفت : بله خیلی هم به دلش نشست!

وا... یا خدا! خدایا یه عقلی به این حاج خانوم بده یه پولی هم به ما! آخه من کجام تعریفیه؟! با اون اخلاق خنگولانه ام! گفتم : شما چند سالتنه؟!

-من ۲۱ سالمه!

-او هوم... میگم زود نبود واسه ازدواج؟

-نه دیگه وقتی برزو اومد خواستگاری بابام خیلی ازش خوشش اومد. منم حرفی نداشتم خانواده شون خیلی معروف بود منم قبول کردم

وا؟! یعنی به خاطر مشهور بودم خانواده اش ازدواج کرده؟ بدون عشق وعلاقه؟

ترانه ولمون کن باو... عشق وعلاقه کشکه الان تو این دوره وزمونه عشق کجا پیدا میشه؟ مردم چشمشون به پوله!

در حال خود درگیری با خودم بودم که صدای در اومد حاج خانوم اشاره ای به من کرد وگفت : ترانه جان دخترم زحمت میکشی در رو باز کنی؟ من پام درد میکنه

سریع چشمی گفتم واز جام بلند شدم ولی متعجب بودم بابا این همه آدم تو این خونه! چرا من برم در رو باز کنم؟! خوب به عرو ساش میگفت! من که مهمونم! وا... رفتم در رو باز کردم! اه... این که همون پسر چلغوزس که ... همون بردیا خره رو میگم! کوه غرور!

کفشاشو در آورد نگاهی به من انداخت و گفت : تو این جا چی کار میکنی؟

بیا جای سلا وعلیکشه! بی شعور... اصلا به تو چه اخی کردم وگفتم : علیک سلام!

زیر لبی سلامی کرد واومد تو! دوباره گفت : جوابمو ندادی؟!

دستمو زدم کمرم و گفتم : ببخشیدا لزومی نمیبینم من به شما جواب پس بدم

بعدم رفتم سر جام نشستم! فکر کنم تا حالا هیچ دختری باهاش این طوری حرف نزده بود چون چشمش از شدت بهت وتعجب داشت از کاسه در میومد! پوزخندی زدم! پسره ی از خود راضی!

کلافه سر جام نشسته بودم! ای کاش میرفتم یه جایی درس میخوندم! اه... چه کنم؟ دلو زدم به دریا وبه حاج خانوم گفتم : ببخشید حاج خانوم من میتونم برم تو یکی از اتاقاتون درس بخونم؟

حاج خانوم لبخندی زد وگفت : چرا نمیشه گل قشنگم

اوق... گل قشنگم! حالم داشت به هم میخورد! حاج خانوم رو کرد به بردیا و گفت : پسر من ترانه
جونو ببر اتاقت

بردیا که انگار از این حرف ناراحت شده بود گفت : ماما جان خودت میدونی که من هیچ کسو
اتاقم راه نمیدم

حاج خانوم لباسو به دندون گرفت و گفت : خجالت بکش پسر پاشو

بردیا اخمی کرد و گفت : من حرفم یکیه!

کلافه گفتم : حاج خانوم مهم نیست من همین گوشه کنارا میشینم

بردیا پوزخندی زد و به من نگاه کرد! اه...چه قدر حرصم در اومد. دوست داشتم دندوناشو تو حلقش
خورد کنم! دراکولا!

حاج خانوم یه چشم غره ای به بردیا زد که فک کنم خودشو خیس کرد! بدبخت...نه چرا حقشه
دستت درد نکنه حاج خانوم

بردیا به ناچار از جاش بلند شد و رفت سمت یه در که ته سالن بود! منم از جام بلند شدم و دنبالش
رفتم! در اتاقو باز کرد و گفت : ببین دختر جون حواستو جمع کن دست به چیزی زدی نزدیا!

اخم کردم و گفتم : واه...خیلی هم دلت بخواد سر انگشتای من به وسایلت بخوره

—حالا که نمیخواد

—منم نگفتم به وسایلت دست میزدی

سرشو تکیه داد و گفت : ببینیم و تعریف کنیم البته من که چشمم آب نمیخوره دخترا همشون
فوضولن!

براش شکلکی در آوردم و رفتم تو اتاقم و محکم درو بستم. پسر ی پررو! چرا با من مشکل داره
این بشر؟! حالا نه که من باهاش خیلی خوبم!؟

وای اتاقشو ببین فک کنم قد سالن پذیرایی خونه ی مابود. یه پیانوی بزرگ مشکی ته اتاق یه کمد
بزرگ پراز کتاب گوشه راست یه تخته دونفره وسط اتاق! وای این تخت دونفره میخواد چی
کار؟! شاید زن داره؟ پس حلقه اش کو؟ خب دلیل نمیشه که خیلی ها زن دارن ولی حلقه دستشون

نمیکنن! پس چرا بامامان باباش زندگی میکنه؟ شاید خب نامزد داره! ایش... کدوم بدبختی حاضرشده بالین دراکولا ازدواج کنه؟ بیچاره! اه... به من چه بزار برم بشینم درسمو بخونم. عقب عقب رفتم تا برسم به تخت که یهو دستم به یه چیزی خورد ویه صدای بلندی تو اتاق پیچید. زود برگشتم وای دستم رفته بود رو یکی از این بیل بیلک های پیانو! یهو در اتاق با شدت باز شد و بردیا تو چهارچوب در ظاهر شد! چه پوزخندی هم رولبشه! یکبیری! گفت : نگفتم فوضولی؟! الان داشتی پیانو تمرین میکردی فوضول خانوم؟!

اه.... اصلا نمیشه من جایی برم وگندبالا نیارم اینم یه سوتی ویه آتو که دادم دست این کوه غرور! طلبکارانه گفتم : دستم خورد

بلندخندید وگفت : نه بابا؟ توگفتی منم باور کردم

—هی خیلی خودتو دست بالا گرفتی ها فکرکردی کی هستی هان؟!

—معلومه که دست بالام! هم قد دارم هم هیکل خوش قیافه و پولدارم هستم

—هه... پسر جون اون چیز مهمی که نداری عقل وشعور و اخلاقه... وگرنه اونای دیگه که چیزی

نیستن با عمل جراحی همشون ردیف میشن تازه همچنین خوش قیافه نیستی؟!

با تعجب و کمی عصبانیت گفت : مراقب حرف زدنت باش کوچولو! درضمن تو اولین نفری هستی که این حرفو به من زده! همه میگن من ته قیافه ام

پوفی کردم وگفتم : بابا برد پیت! نجایی یه وقت؟

وای یا امام زمون چه عصبانیه! صورتش قرمز شد ویه قدم اومد جلو! آخه ترانه بمیری چرا این حرفوزدی؟! الان میادلته میکنه؟

آب دهنمو قورت دادم و یه قدم رفتم عقب بردیا با خشم ذل زد بهم وگفت : چی چی بلغور کردی؟!

هیچی نگفتم دوباره گفت : چی شد زبون شیش متریتو خانوم موشه خورد؟!

هیچی نگفتم چی داشتیم بگم اگه یه کلمه دیگه حرف میزدم بردیا رسماً حلق آویزم میکرد! بردیا گفت : زود باش حرفتو پس بگیر

سکوت

-زود باش لعنتی

بازم سکوت

-باشه الان حالیت...

حاج خانوم بلند گفت : بردیا پسرم کجایی؟ بیا پدرت کارت داره!

الهی شکر حاج خانوم دمت گرم که نجاتم دادی!

بردیا از شدت عصبانیت لباسو به هم فشار داد وزیر لب چهارتافحش داد واز اتاق زد بیرون!

نفس حبس شده مو فوت کردم بیرون! آخیش دیگه داشتم خفه میشدم! پسره ی عوضی چه طور به خودش اجازه داد با من این جوری بحرفه؟ بی شعور... دراکولا...

دیگه حوصله ی درس خوندن هم نداشتم نشستم فکر کردم چه جوری حال این پسره رو بگیرم! سرمو تو اتاقش میگردوندم منتظر بودم یه فکری به کله ام برسه! آدامسم رو تند تند می جویدم!... آهان خودشه... آره... آدامس باهمین کارشو میسازم! رفتم سمت کمدش تمام کفشاشو از اون تو در آوردم داشتم از استرس میمردم وای یه وقت کسی نیاد منو تو این موقعیت ببینه؟! وای... چه کفشای خوشگلی هم داره! آخی... چیف که قراره الان نابود بشن! البته نابود که نه ولی خوب یه کوچولو خراب بشن! آدامس رو از تو دهنم در آوردم و ته کفشش البته از تو چسبوندم بازم چندتا آدامس انداختم دهنم و کف همه ی کفشاش چسبوندم! عالی شد! حالا این جوری هروقت این کفشارو بکنه تو پاش جورابش میچسبه به این آدامسا و اذیتش میکنه! البته بازم کمه! یه کم فکر کردم و دوباره یه لامپ تو مغزم روشن شد. دیرینگ... از روی دیوارش که چندتا پوستر چسبونده بود پونز کندم سه تا!

قشنگ روی تختش البته زیر ملافه. اونارو مرتب چیدم قشنگ روی جاهای حساس! بله بردیا خان! شب که خواستی روی این تخت بخوابی قشنگ سوراخ سوراخ میشی مثل تام و جری که وقتی تام سوراخ سوراخ میشد ازش آب فواره میزد! سر جنابعالی هم همین بلاها میاد! حالا بچرخ تا بچرخیم! یه لحظه قیافه ی بردیا رو تو اون حالت تو دهنم ترسیم کردم... اه اه فک کنم میترکه از حرص!

زود کفشارو تو کمدش گذاشتم و صحنه ی جرمو مرتب کردم! تو دلم کلی خندیدم! و از اتاق زدم بیرون

توی راه برگشت بودیم خیلی خسته و کلافه بودم دیگه قید امتحان فردارو هم زده بودم دیگه قرار بود برم برگه ی امتحانو همچین خوشگل قهوه ای کنم به درک !ته دلم یه نموره خوشحال بود دوست داشتم قیافه ی بردیا رو وقتی که روی تختش دراز میکشه واون پونزا تنشو سوراخ میکنن ببینم!آی میخندیدم....پسره ی چلغوز از خود راضی !حالا چون پولدارن فک کرده چه خبره!ایش...ولی حالا خودمونیمای خیلی خوشگل و خوشتیپ بود!همچین قیافه اش درسته تو حلقه...تو حلقه...تو حلقه کی؟!... آهان!...تو حلق حاج غفور....خخ

تو کف نگاه های حاج خانومم مونده بودم یه جور خریدارانه نگام میکرد!اونقدر از این نگاه بدم میومد که نگواه!...

رسیدیم خونه!مثل جت از ماشین پریدم پایین و رفتم تو اتاقم!لباسامو عوض کردم میخواستم برم بخوابم که نظرم عوض شد!پریدم لب پنجره!...به به...ماشالا عروس داماد چراغشونم که روشنه...خب چه فیلم سینمایی بشه!...ریز ریز,خندیدم!اوا دختره اومد که چشمامو ریز کردم وذل زدم به دختره!وای خاک تو گورت کنن دختره ی چشم سفید این چه وضعه لباس پوشیدنه !نمیگی شوهرت تحریک میشه!؟ای خاک تو سر تو ترانه خب این لباسو پوشیده که اون تحریک شه دیگه...نیگا تو رو خدا چه گوشتاشم ازاون لباس شیطنانی ریخته بیرون!نه...ولی خدایی خوش هیكله!رنگ لباسشم که قرمز...چه شود آق دوماذ از دست رفت!من چه پرروم وایستادم فضای رمانتیک وعاشقونه اونا رو نگاه میکنم!خب به من چه میخواستن پرده نازک نزنن!والا...اصلا خجالت نمیکشن جلوی یه دختر زیر ۱۸ سال از این فنا پیاده میکنن؟...بابا این جا خانواده نشسته!ای وای بلا به دور رفتن سراغ کارای خاک برسری.هی...اگه بابا بفهمه من اینجام ودارم چی میبینم!؟خخ...شرفم میره زیر سوال نه اصلا میره زیر رادیکال!والا...اصلا بیخیال دیگه کیف نمیده...تکراری شدن!پوفی کردم وپرده رو انداختم.روی تختم دراز کشیدم!آخیش یه ذره این کمربی صاحبم راحت شد!...اه چه گرمه نمیشه کپه مرگمونو بذاریم که...این کولرمونم دیگه جواب که نمیده هیچ!تازه سوالم میپرسه والا...خب گرمه!

بالاخره خوابم برد!

صبح باصدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم!چه آهنگ رو مخی هم گذاشته بودما!سر درد گرفتیم! کلافه از جام بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم وبرگشتم تو اتاقم خب حالا مانتو شلوارم کجاست؟وای خاک بر سرم حالا چه گلی به سرم بگیرم !؟از مدرسه اومدم کجا پرتابشون کردم!؟ بمیرم بااین شلختگیم یه ذره هم نظم تو کارم نیست!تند تند لباسای تو کم دو زیر و رو می کردم

ولی دریغ از یک دست مانتو شلوار بی قواره به رنگ شتری! واقعا موندم این مدیر گرامی
مدرسمون از این که این رنگ داغونو برای مانتومون انتخاب کردن چه انگیزه ای داشتن؟

نگاهم دور اتاق چرخید! و کنار تخت ثابت موند آهان پیدا شد. افتاده بود پشت تختم! زودی دویدم
سمتش و برش داشتم... اه اه انگار از تو حلق گاو در اومده چه چروکی هم شده! زود اتو رو زدم به
برق و نصفه نیمه مانتو مو اتو کردم و پو شیدم! خاک تو سر بی سلیقه ات کنن که هیچ وقت آدم
نمیشی. بدون خوردن صبحونه از خونه زدم بیرون و رفتم مدرسه!

به به چه سوالای قشنگی! من که هیچ کدومو بلد نیستم! چه گلی به سرم بگیرم! اه... این مراقبه هم
مثل جغد خیمه زده روی سرم نمیتونم از مهتاب تقلب بگیرم!

جلوی همه ی سوالا نوشته بودم برای رسیدن به قرب الهی! آخه نوروزی تو کلاس زیاد
میگفت! غلط نکنم مهمه!

بقیشونم از خودم یه چیزایی در آوردم و نوشتم!... حالا خوبه امتحان دینی بود! خودم خنده ام گرفته
بود از دیدن سوالام! وای اگه نوروزی بفهمه کفتم میکنه! خب دیگه بسته من که دیگه مخم بیشتر
از این کار نمیکنه! فقط خداکنه قبول بشم! از جام بلند شدم و برگه رو تحویل دادم و از جلوی نگاه
های متعجب بچه ها گذشتم بیچاره ها فک میکنن خیلی خوب دادم که زود بلند شدم! پوف...

برگشتم خونه... آخیش بالاخره آخرین امتحانم هم تموم شد. خوش حال وارد خونه شدم و رفتم تو
اتاقم انگار کسی خونه نیست! چه بهتر!

روی تخت دراز کشیدم که موبایلم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم نیشم باز شد شهروز بود
جواب دادم

-بلی؟

-سلام ترانه خانوم گل حال شما چه طوره؟

-سلام شهروز خان حال مام خوبه تو خوبی؟

-به لطف جنابعالی بد نیستم نفسی میاد و میره...هی...

-وای شهروزی امتحانام تموم شد

-راست میگی؟

-آره والا

بلهيجان گفت : ايول چه خوب

-آره راحت شدم

-ميگم فردا بعداز ظهر بيا پارک بينمت

-حالا بينم!

-لوس نشو عزيزم بيا ديگه!

-خيلي خب بابا

-باريك! ساعت ۷ سر جای هميشگی!

-باشه

-پس تا فردا گلم

-خداحافظ

-بای

گوشی رو انداختم رو تخت اين شهروزم خله ها!! واسه يه پارک چه ذوقی ميکنه!

صدای در اومد غلط نکنم مامانه! زود از اتاق پریدم بیرون وبا هيجان گفتم : تموم شد

ديبرستان! هورا!

انتظار داشتم مثل هميشه مامان يکی بزنه پس سرم بگه دختر اين مسخره بازيا چيه اما مامان

گفت : خب خداوشکر قربونت برم راحت شدی

چشمام شد اندازه دوتا سيب قرمز! وا...يعنی اين مامانه؟! چه مهربون شده! آفتاب از کدوم طرف

دراومده؟

لبخندی زد ورفت روی مبل نشست وگفت : برو دوتا چايی بريز بينم بلدی؟ بعدشم بيا بشين

پيش من باهات حرف دارم

وای این مامان من یه چیزیش میشه ها! شونه ای بالا انداختم ورفتم تو آشپزخونه!دوتا دونه چایی خوشرنگ ریختم وبرگشتم تو پذیرایی کنار مامان نشستم!نیم نگاهی به من انداخت ولبخند زد!
وای منو این همه خوشبختی محاله؟!مامان یه چیزیش شده ها!

گفتم : مامان اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه!ولی خب باید باهات حرف بزنم

-خب بگو

چاییشو از روی میز برداشت یه قلب ازش خورد وگفت : حاج غفورو که میشناسی مرد خوب وآبروداریه!خیلی مارو کمک کرده تو سختی ها هوامونو داشته!اگه اون نبود معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد!اون دستمونو گرفت خودت خوب میدونی چه قدر آدمای با دین وایمونین!حاج خانوم هم خیلی خانوم وخوبه

وسط حرفش پریدم وگفتم : مامان اینارو که همشونو خودم میدونم!

دستی به صورتش کشید وگفت : خب پس اینم باید بدونی که...

-که؟؟

-دیشب حاج خانوم تورو واسه بردیا خواستگاری کرد!پسرخوبیه...

دیگه هیچی نمیشنیدم...دنیا دور سرم می چرخید.وای خدا من چی دارم میشنوم؟!پس معنی نگاه های حاج خانوم این بود؟منو واسه اون پسر ی چلغوز از خود راضی خواستگاری کرده؟نمیدونه من ازاون پسر بدم میاد؟! بعدشم مگه من چند سالمه تازه امسال میشه ۱۸ سالم!من کلی آرزو دارم میخوام برم دانشگاه!هنوز خیلی بچه ام!من نمیتونم بار یه زندگی رو به دوش بکشم!بعدشم من از اون پسر متنفرم نمیتونم تحملش کنم!عمرا اگه قبول کنم!

گفتم : مامان شما بهشون گفتی دیگه که من قبول نمیکنم!؟

مامان اخمی کرد وگفت : مگه دیوونه ام دختر!پسر به اون آقای خانواده به اون خوبی چرا قبول نکنی!؟

عصبانی گفتم : ولی من خیلی بچه ام

-اشکالی نداره همین که بری سر خونه وزندگیت بزرگ میشی

-مامان! من الان با کسی ازدواج نمیکنم من میخوام درس بخونم برم دانشگاه

مامان پوزخندی زد و گفت : درس رو بذار در کوزه آبشو بخور! اون که برات نون و آب نمیشه!

-مامان من سر حرفم هستم! تانرم دانشگاه باهیچ خری ازدواج نمیکنم! میخواد پسر حاج غفور باشه یا گدای توی چهار راه!

عصبانی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق و در رو محکم بستم! داشتم دیوونه میشدم! وای خدا این چه بلایی بود سر من آوردی؟ من چه گناهی کردم؟ چشمم اشکی شد همونجور اشک صورتمو خیس کرده بود. من این ازدواج اجباری رو نمی خواستم! من از اون پسر ی عوضی خوشم نیامد! اصلا چرا دست گذاشتن رو من؟ مگه خودشون چی کم دارن؟ هزار تا دختر خوشگل و خوشتیپ تو تهران هست خب برن یکی از اونا رو بگیرن! مگه من چی دارم؟ نه قیافه درست و حسابی که بگن وای محو جمال زیبای این خانوم شدیم نه اخلاق خانومانه و خوب! نه این که زشت باشما نه قیافه ام معمولی و خوب بود ولی نه خیلی خوشگل! موبایلمو برداشتم و شماره ی مهتابو گرفتم بعد دوتا بوق صدای شاد و شنگول مهتاب توی گوشی پیچید :

-سلام ترانه خره! چه طوری؟

سعی کردم حق حق نکنم نفس عمیقی کشیدم و باناراحتی گفتم : سلام

هول شد گفت : چی شده ترانه؟

-بدبخت شدم مهتاب

باصدایی که نگرانی توش موج میزد گفت : الهی قربونت برم چی شده؟ مامان و بابات خوبن؟ تیر دادخوبه؟

کلافه گفتم : همه خوب و خوش حالن اما من بیچاره...

گریه امونم نداد و حق حق کردم . بیچاره مهتاب اونطرف خط داشت سکت میکرده گفتم : مامان میخواد منو شوهر بده

بیچاره کپ کرد چنددقیقه تو سکوت موند و گفت : ترانه تو باز فانتزی زدی؟! این چرت و پرتا چیه تحویل من میدی! منو گرفتی؟

- نه به خدا راست میگم ماما الان گفت
- وا... مگه میشه؟! توهنوز خیلی بچه ای که؟!
- آره منم همین حرفارو بهش زدم گفتم بچه ام میخوام برم دانشگاه ولی اون قبول نکرد
- وای ترانه حالا چی میشه؟! خودت که دلت با این ازدواج نیست، هست؟
- نه بابا مگه مغز خر خوردم
- خب مخالفت کن اونا هرکاری کنن که نمیتونن مجبورت کنن به ازدواج! رضایت دختر اولین ملاکه!
- آره میدونم ولی خب نگرانم
- بی خیال بابا حالا مامانت یه چیزی گفته تو دیگه پیه شو نگیر دوروز دیگه یادش میره
- بعید میدونم مهتاب! آخه پسر صاحب کار بابامه! ماهم خیلی بهش مدیونم
- وایستا ببینم! همون پسر مغروره؟؟
- دقیقا
- وای!... چه بد! طرف آدم نیست که بهش دل خوش کنی
- آره
- ترانه تو حیفی! تو شاگرد اول مدرسه ای! آگه درس رو ول کنی که...
- نه به هیچ قیمتی این کارو نمیکنم قبول نمیکنم
- برات دعا میکنم. هروقت کمک خواستی بگو بهم
- باشه دستت درد نکنه ببخشید اذیت شدی
- نه بابا خنگول! سلام برسون فعلا
- خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم! نه! من ازدواج نمیکنم! اجباری ازدواج نمیکنم! ولی خب آخه خود بردیا چرا حاضر شده باهام ازدواج کنه؟! اون که از من متنفره؟ هنوز رفتار دیشبش یادم نرفته! وای خدادارم دیوونه میشم این دیگه از کجا پیداش شد! سرمو روی زانوم گذاشتم ورفتم تو فکر!

توی اتاقم نشسته بودم. شب شده بود ومن هنوز از اتاق بیرون نیومده بودم! ماما چندباری خواست باهام حرف بزنه ولی حوصله نداشتم خودمو زدم به خواب دارم دیوونه میشم! اصلا حالم خوب نیست نمیدونم چی میشه معلوم نیست چه بلایی سرم میاد!

صدای در اومد حتما باباس! وای اگه بابا اصرار کنه چی؟ اونوقت چی کارکنم؟ هیچ کس نمیتونه رو حرفش حرف بزنه! صداشونو میشنیدم

بابا : گفتی به ترانه؟

مامان : آره گفتم. دختره ی چموش نبودی بینی چه غربتی بازی در آورد! این جا واسه من شیون راه انداخته بود! میگه نه

بابا : غلط کرده مگه دست اونه؟ من هیچ وقت روی حاجی رو زمین نمی اندازم تازه باید از خداهش باشه که عروس اون خانواده بشه

-بهش گفتم ولی کو گوش شنوا

بابا : رفته تو اتاقش

صدای قدم های بابا رو میشنیدم که به سمت اتاقم میادقلبم داشت مثل گنجیشک توسینه ام میکوبید! بالاخره در باز شد وبابا باقیافه عصبانی درآستانه در ظاهرشد! سکنه ناقص رو زدم!

به طرفم اومد وگفت : شنیدم بلبل زبونی کردی؟

با من من گفتم : ن...نه بابا...ولی ...

-پس قبول کردی دیگه

یهوتندگفتم : نه هرگز

یاعصبانیت ذل زد تو چشمام وگفت : تو غلط کردی! تو بیجا کردی

-بابا من نمیخوام الان ازدواج کنم

باعصانیت داد زد و گفت : دختره ی احمق رو حرف من حرف نزن! تو باید ازدواج کنی

-زوره؟

-آره زوره پای آبروی من وسطه

منم با عصانیت گفتم : آبروی شما مهمتره یا آینده ی من؟

-ترانه رو اعصاب من راه نرو! اصلا مگه این پسره چی کم داره؟

-من کاری ندارم اون چی کم داره چی نداره! من دارم از خودم میگم بابا من میخوام برم

دانشگاه. من الان آمادگی ازدواج نداره بابا خیلی زوده

دیگه روم نشد بگم من از این پسره متنفرم!

بابا گفت : من این چیزا حالیم نیست حاجی فردا میاد خواستگاری تو هم مثل آدم قبول میکنی

شیرفهم شد؟

اشک از چشمام جاری شد میون حق هقم گفتم : نه

یهو بابا سیلی محکمی روی صورتم زد! برق از سه فازم پرید! خیلی محکم زد! گفت : حالا چی بازم

میگی نه؟

گفتم : آره بازم میگم نه

اونطرف صورتم هم سوخت! بابا خیلی محکم زد! چشمای بابا دوتا کاسه خون شده بود! مامان دم در

ایستاده بود و این صحنه هارو نگاه میکرد! بیچاره تیر دادم از ترسش پشت در قایم شده بود

بابا گفت : فکر کنم دیگه قبول کردی

زدم به سیم آخر از جام بلند شدم و گفتم : من قبول نمیکنم

بابا خیلی عصبانی شد ذل زد تو چشمام و گفت : اگه قبول نکنی باید گورتو از این خونه گم

کنی! باید بری هر قبرستونی که میخوای باید بری از این جا! اگر رفتی دیگه باید قید منو بزنی! باید

قید مادر تو بزنی! دیگه نمیخوام ببینمت

بعد از جاش بلند شد و کوله پشتیمو از گوشه اتاق برداشت از تو کمدم چندتا لباس درآورد و کرد تو کوله پشتیمو پرتش کرد طرفم وبا صدای بلندی فریاد زد : اگه قبول نکنی باید بری حالا پاشو برو از این خونه!

وای خدایا باورم نمیشد این بابای من بود؟ کسی که این حرفارو به من زد بابام بود؟ بابام منو از خونه بیرون کرد؟! از خونه خودش؟ یعنی آبروش این قدر براش مهمه که حاضرشد دخترشو به پسری بده که ۸ سال ازش بزرگ تره! حاضرشد از آرزوهای دخترش بگذره؟! از تمام رویاهای دخترونه ای که واسه خودش ساخته بود؟!

نه! من این پدرو نمیشناسم! من این مادرو نمیشناسم! مگه خودشون باعشق ازدواج نکرده بودن؟ پس چرا می خواد منو بالاجبار شوهر بده اونم به کسی که به شدت ازش متنفره!
من از بردیا متنفرم! حالم از قیافه اش بهم میخوره! شاید اولش احساسم بهش تنفر نبود شاید فقط لجبازی بود اما حالا بااین اتفاقات ازش متنفرم متنفر!

برای زندگی آینده ام خیلی نقشه ها کشیده بودم! خیلی آرزوهای خوب و خوشگل داشتم! دلم میخواست بشم خانوم مهندس! دوست داشتم برم دانشگاه! دوست داشتم بادوستام برم تفریح و خوشگذرونی! از همه مهمتر دوست داشتم باعشق ازدواج کنم! اما حیف همه ی آرزوهایم به باد فنا رفت. همشون پرید! امروز روز خواستگاریمه. الاناس که مهمونا برسن! نتونستم مخالفت کنم! نتونستم از خانواده ام بگذرم. پوف! خانواده! خانواده ای که تو بدترین موقعیت زندگیم پشتمو خالی کردن!

صدای در اومد حتما اومدن! اه. لعنت به این زندگی! مامان اومد تو اتاقم و برای بار هزارم بهم تذکر داد! کلافه بودم خیلی هم کلافه. از بس گریه کرده بودم دیگه چشمه ی اشکم خشک شده بود! صدای سرو صدا توی خونه پیچیده بود! همه میگفتن و میخندیدن فقط من بودم که زانوی غم بغل گرفتم! یه مدت که گذشت مامان صدام کرد که برم چایی بیارم. نمیدونم این رسم مسخره دیگه چه صیغه ای بود. اه. رفتم آشپزخونه مامان از قبل لیوانارو توی سینی چیده بود. ایش. ببین چه بزرگ دوزک هم کرده! چایی هارو ریختم! یهو یه نقشه ی شیطانی زد تو سرم خودش... یک حالی ازت بگیرم جناب بردیا خان اون سرش ناپیدا

از تو کابینتا زنجبیل رو پیدا کردم. اه. اه من از اینا متنفر بودم خیلی تندن! البخند موزیانه ای زدم بیش از نیمی از زنجبیل رو توی یکی از لیوانا خالی کردم. بعد چایی رو توش ریختم. وای قیافه اش دیدنی. خوبه این دفعه میتونم قیافه شو ببینم. خخ

سینی به دست وارد پذیرایی شدم و سلام کردم! همه ی نگاه ها به سمتم چرخید حاج خانوم بالبختندنگاهم میکرد! ای مردشورتو ببرن. همه ی دردسرا زیر سرتو... ایش!

چایی رو اول به حاج آقا تعارف کردم ماشالا گویان زرتی رفت سراغ همون چاییه که من برای بردیا آماده کردم! وای یا امام زمون الان بد بخت میشم که... وای اگه حاجی بخوره منو میکشه. وای خدا به دادم برس الان چی کار کنم. حاجی چایی رو برداشت! دیگه فاتحه ی خودمو خوندم رسما الان این وسط منو دار میزنه! اینم که سنش بالاس شانس بیارم نمیره این وسط! به درک اصلا بمیره! چه بهتر عروسی کنسل میشه! چایی رو بین بقیه تعارف کردم کثافت بردیا صورتشو بلند نکرد یه نگاهی به من بندازه! به جهنم! همونجوری زیر لب گفت : نمیخورم!

میخواستم جفت پا برم تو صورتش عوضی! فکر کرده باکی طرفه؟! انگار نوکرشم ایش!

نشستم سرجام. خلاصه بحثرسید به اون موضوع سخن دوستو وازهرچه بگذریم واین چرت وپرتا. من که رسما هیچی نمیشنیدم... فقط میدیدم لبای حاجی وحاج خانوم تگون میخوره. اه چه فکی دارن این دوتا خسته نشدن؟! یه ریز حرف زدن! ناخودآگاه نگاهم به بردیا خورد! سرش پایین بود قیافه اش هم درهم و عصبی بود گمونم اینم ناراضیه! بی شعور خودشیفته! دراکولای دوسر... نه چهارسر این بهتره! یه کت وشلوار نوک مدادی تنش کرده بود! و یه بولوز مشکی از زیرش پوشیده بود انگار اومده مجلس ختم!

بین چه زندگی بشه! پوف. زندگی که هم عروس ناراضی باشه هم دوماد میشه زهرمار که! پاهاشو روی پاش انداخته بود! چشمم به کف جورابش افتاد اوا این چرا آدامسیه؟ وای چه باحال این که شاهکاره خودمه! یعنی فهمیده؟! نه بابا از کجا میخواد بفهمه؟! تااگه فهمیده بود که الان منو زنده نمیداشت! غلط کرده هیچ کاری نمیتونه بکنه! حقشه

وای خدا حاجی رو چی کار کنم؟! الان که اون چایی رو بزنه تو رگ واونوقت منو از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم میکنن! وای چه قدرم زر زر میکنه پیرمرد! یه پاش لبه گوره ها!! هنوز فکش کار میکنه!

یهو فکری زد به سرم! آره همینه! از جام بلند شدم و رفتم پیش حاجی مامان و بابا با استرس و ترس منو نگاه میکردن فکر میکردن الان میرم اون وسط میگم ازدواج نمیکنم و آبروشونو میبرم!

پوف... ولی خم شدم و چایی حاجی رو برداشتم و گفتم : چاییتون سرد شد الان میبرم عوض میکنم!

حاجی قدرشناسانه منو نگاه کرد و گفت : مرسی عروس گلم

مامان و بابا نفس راحتی کشیدن. رولبای بردیا هم یه پوزخند نشست! عوضی این پوزخنداش آتیشم میزنه. رفتم آشپزخونه چایی رو تو سینک خالی کردم!

آخیش! الهی شکر!!! راحت شدم! کم مونده بود آبروم به فنا بره! چایی رو عوض کردم و به پذیرایی برگشتم! گذاشتم جلوی حاجی و سرجام نشستم! اعصابم خیلی خورد بود اه لعنتی! اصلا باورم نمیشد امشب شب خواستگاریمه! از تک تک افراد این جمع متنفرم ولی یه روز انتقامم رو از همشون میگیرم! زندگی رو به کام همشون زهر میکنم!

با صدای حاج خانوم به خودم اومدم فهمیدم باید از جام بلند بشم برم باید دراکولا حرف بزنم ایش...! آخه من چه حرفی دارم باهاش بزنم؟!

رفتم تو اتاقم و روی تخت نشستم! بردیا هم کلافه روی صندلی میز کامپیوترم نشست! چند دقیقه ای سکوت بود بعد لب باز کرد و گفت : خیلی عجله داری واسه این ازدواج نه؟!

بعد پوزخندی زد! منم در جوابش پوزخند زدم و گفتم : حاضرم بمیرم ولی باتو یکی ازدواج نکنم

بلند خندید و گفت : حداقل یه چیزی بگو که باور کنم بچه جون! از چایی عوض کردنم کاملاً مشخص بود

بعد صداشو نازک و زنونه کرد و گفت : بدید من چاییتونو عوض کنم سرد شد

حیف که نمیتونستم قضیه ی نقشه مو براش تعریف کنم و گرنه حالیش میکردم دنیا دست کیه! دوباره گفت : برخلاف تو من اصلاً علاقه ای به این ازدواج ندارم! اگر میبینی الان اینجام به اجبار به پدرمه! ترسی ازش ندارم اما نمیخوام امکاناتمو از دست بدم. واسه همین مجبور شدم پیام خواستگاریت. توهم نمیخواهی این موقعیت رو از دست بدی. میدونم به خاطر پول حاضر شدی به ازدواج بامن!

گفتم : ببین! آگه چیزی بهت نمیگم به احترام اینه که مهمونمی ولی اجازه نمیدم باهام این طوری حرف بزنی من از تو متنفرم .حالم ازت بهم میخوره کلی تلاش کردم که زیر بار این ازدواج نرم ولی بابام نداشت میخواست منو از خونه بیرون کنه! آگه الان اینجام مجبورم میفهمی مجبور

سرشو بالا آورد و تو چشمم نگاه کرد و گفت : در هر حال! فکر اینکه به من نزدیک بشی رو نکن! چون هیچ خوشم نیاد بعد یه سالم طلاق میدم فقط باید صبر کنی بابام مغازه رو به نامم کنه! اونوقت دیگه منو تو باهم صنمی نداریم وهرکی میره سیه خودش فکربدی هم نبود! اینم بااین مغز فندوقیش خوب فکر میکنه ها!" گفتم : بی صبرانه منتظر یک سال دیگه ام!

پوزخندی رولش نشست واز جاش بلند شد واز اتاق رفت بیرون منم به دنبالش رفتم بیرون! بانگرانی به صفحه ی گوشی خیره شده بودم. وای چیکار کنم؟ جواب بدم یا نه؟ چی بهش بگم؟ بگم دارم عروسی میکنم دیگه بهم زنگ زن؟ بگم دارم بدبخت میشم؟ چی بگم؟ بالاخره تصمیم گرفتم موبایلمو جواب بدم

-الو

-الوسلام خوشگل خانوم

-سلام شهروزی خوبی؟

-آره مگه میشه صدای تورو بشنوم و خوب نباشم؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم خودش ادامه داد : بی معرفت چرا خبری ازم نمیگیری؟! دیگه جواب اس ام اس هام روهم نمیدی! چی شده؟

وای چی بهش میگفتم بغض راه گلومو بسته بود، دوباره نفس عمیق کشیدم و گفتم : اتفاقات زیادی افتاده!

-ترانه درست حرف بزنی ببینم چی شده؟

-دارم ازدواج میکنم

آخیش راحت شدم بالاخره حرف دلمو زدم! سکوت عجیبی برقرار بود ولی من صدای نفس های
کشدار شهروز رو میشنیدم آخر سرم سکوتو شکست وگفت : داری شوخی میکنی نه؟ میخوای
بااین حرفا منو ازسرت باز کنی بری سراغ یکی دیگه؟ کی هست اون طرف؟ هان...؟
-اشتباه فکر میکنی! جدی میگم چندروز دیگه عروسیمه الان دوماه از خواستگاریم میگذره
صداش عصبی شد وگفت : وای خدا چی دارم میشنوم؟! ترانه چرا زودتر نگفتی؟

-نتونستم

-ترانه میخوای منو تنها بذاری وبری؟! منی که این همه دوست داشتم؟! ترانه بی خیالش شو
!ازدواجو به هم بزن

-نمیشه! دیگه دیر شده

-د لعنتی پس دل من چی؟ اصلا پسره کیه؟! چی کارس؟ چرا بهش نگفتی که دوست
پسرداری؟! چرا نگفتی که یکی دیگه منتظرمه؟!

-شهروز بابام کتکم زد خواست منو از خونه بیرون کنه! خواست منو طرد کنه! من مجبور
شدم! مجبور...

-ترانه نامردی خیلی نامرد

دیگه منم عصبی شدم با صدای بلندتر از خودش گفتم : آره من نامردم! من بی معرفتم! اصلا هرچی
که تو میگی...!!

-ترانه قبول نکن

-شهروز حرفشمن زن! دیگه همه چیز تموم شد! برو سراغ زندگیت

-میفهمی چی میگی؟! من یک ساله دارم باخیال تو زندگی میکنم! دارم با عشقت نفس میکشم! بعد
حالا برم سراغ زندگیم؟! ترانه زندگی من تویی! نمیتونم

اشک از چشمام میریخت اصلا فکر نمیکردم شهروز این قدر دوستم داشته باشه! من این قدر
براش مهم باشم! ای کاش قدر روزهای گذشته رو میدونستم! ای کاش کمتر وابسته اش میکردم!

با صدای لرزونی گفتم : از این به بعد ترانه ی تو مال یکی دیگه اس! تو هم برو خوش باش! زندگی کن به منم فکر نکن!

-نمیتونم ترانه میفهمی همیشه!

-باید بتونی برای همیشه خداحافظ

دیگه منتظر جوابش نشدم! زود گوشی رو قطع کردم! به حالت سجده سرمو روی زمین گذاشتم واشک ریختم! دل به حال خودم سوخت! من چه قدر تنها بودم! هیچ کس به فکر خودم نبود! همه به فکر خودشون بودن! حتی همین شهروز! آگه میگه نرو! آگه میگه ازدواج نکن همش به خاطره خودش! به خاطره خودش!

بالاخره روز عروسیم رسید... پوف! عروسی یا عزا؟! چندروز پیش با بردیا رفتیم آزمایش خون دادیم! دعا دعا میکردم خونمون به هم نخوره ولی از اون جایی که من خیلی خشانسم خونمون باهم سازگار بود ومشکلی نداشتیم تو طول مسیر هم نه من با بردیا حرف زدم نه اون تو سکوت رفتیم و تو سکوت هم برگشتیم! آخر شب هم دوتا حلقه بهم نشون داد که واسه عروسیمون خریده! بدون نظرم! خیلی جالبه! البته برام مهم هم نیست ما اون حلقه هارو فقط قراره جلوی دیگران توی دستمون بندازیم!

از اتاقم خداحافظی کردم! گوشه به گوشه اش نشستیم واشک ریختم به یاد دوران نوجوونی! به یاد روزای خوش گذشته! روزایی که تنها دغدغه ی زندگیم درس خوندن بود! تنها ترسم کلاسای نوروزی بود! اما الان چی؟! دغدغه ام چیه؟! انقدر زیاده که نمیدونم کدومو بگم! رفتم پشت پنجره چشمم افتاد به پنجره ی بسته ی خونه روبرویی! یادش بخیر چه قدر خندیدم چه قدر دیدشون زدم! باید منو ببخشن. خخ

قراره خونه ی حاجی اینا زندگی کنیم هر طبقه از خونشو به یکی از پسرش داده! طبقه ی چهارم هم مال ماست! اصلا نرفتم خونه رو بینم! حتی جهیزیه ام رو هم ندیدم!

مامان مدام منو صدا میزد! کلافه یه نگاهی به خودم تو آینه انداختم صورتتم از همیشه رنگ پریده تر و ناراحت تر بود! تو چشمام غم موج میزد! خیلی لاغر شده بودم تو این دوماه! یه مانتوی مشکی تنگ تنم کردم باشال وشلوار جین لوله ی یخی! کفش عروسیکی های مشکیم رو هم پوشیدم واز اتاق اومدم بیرون! ماما بایه قرآن دم در ایستاده بود! داشت گریه میکرد! بادیدن من اشک چشماشو باز کرد و بالبخند گفت : الهی خوشبخت بشی عزیزم!

نفسموباحرص دادم بیرون وگفتم : نمیشم!

لباشو به دندون گرفت وگفت : این حرفونزن! بردیا پسرخوبیه! توهم ...

پریدم وسط حرفش وگفتم : ماما دیر شد!

مامان سرشو زیر انداخت وچیزی نگفت! از زیر قرآن رد شدم! وبوسیدمش! وبادلی شکسته ازخونه خارج شدم

بردیا تو ماشینش نشسته بود! اخمی کردم وسوار شدم! نیم نگاهی به من انداخت وبرای بار اول زیر لبی بهم سلام کرد! منم مثل خودش جواب دادم! حالم خیلی بد بود انگار دارم میرم سرقبرعزیز ترین کسم! سرمو به شیشه چسبوندم! ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم ریخت وراه رو برای بقیه ی قطرات اشک باز کرد! بی صدا اشک میریختم وبه سرنوشت شومم فکر میکردم که بردیا به حرف اومد : چته؟!

فقط نگاهش کردم! زبونم توی دهنم نمیچرخید تا جوابشو بدم! دوباره گفت : اشک تمساح نریز! من حالا حالا ها دلم به حال کسی نمیسوزه!

اه لعنتی الان من حالم خوب نیست این دراکولا هم رومخم والیبال بازی میکنه! گفتم : احتیاجی به دلسوزی تو ندارم! بهتره حواست به رانندگیت باشه!

اخماش غلیظ تر شد وگفت : نمیخوام شب عروسی چشمت پف داشته باشه

پوزخندی زدم وگفتم : لازم نکرده نگران من باشید جناب! چشمای من به این اشکا عادت کرده! حالا حالا ها پف نمیکنه

باحرص گفت : خودتو دست بالا نگیربچه جون! من نگران تو نیستم! نگران آبروی خودمم! نمیخوام مهمونا فک کنن من باعث این اشکام!

-بخوای نخوای همه میفهمن !

پسره ی عوضی ازخودراضی! چرا دوست داره منو حرص بده بیشعور؟

مگه نمیبینه من حالم خوش نیست؟!

باصدای نسبتا بلندی گفت : به جهنم! انقدر گریه کن تا بمیری! کی اهمیت میده!

دیگه نتو نستیم تحمل کنیم. تمام عصبانیت و کینه ها و غصه های این چند وقت رو روی سر بردیا خالی کردم وبا داد گفتم : آره من برای کسی مهم نیستم! برای هیچکس اهمیتی ندارم! من یه موجود بی ارزشم! حتی برای خانواده ام حتی برای مادرو پدرم! آگه براشون ذره ای مهم بودم که منو دست تو نمیدادن تا حرصم بدی! تاهرچی از دهننت درمیاد بهم بگی آره تو راست میگی! حالا خیالت راحت شد! همینو میخواستی بشنوی! اینکه من چه قدر ضعیفم! این که چه قدر بیچاره ام؟! حالا شنیدی؟! دلت خنک شد

دیگه حق هق اشکام امونم نداد! به پهنای صورتم اشک میریختم و زار میزدیم! صورتو با دستام پوشوندم! دیگه بردیا چیزی نگفت. لال شد! منم تا برسیم آرایشگاه اشک ریختم! جلوی در آرایشگاه از ماشین پیاده شدم! داشتم میرفتم تو که بردیا سرشو از شیشه آورد بیرون و گفت : من ساعت ۲ : ۳۰ میام دنبالت تا بریم آتلیه و باغ

سرمو تگون دادم و رفتم توی آرایشگاه! خیلی خلوت بود! انگار هنوز هیچ کس نیومده سارا خانوم مدیر آرایشگاه، بادیدن من از جاش بلند شد و به سمتم اومد. لبخندی زد و گفت : سلام عروس کوچولو خوبی؟!

لبخند ساختگی تحویلش دادم و سلام کردم نگاهی به چشمم انداخت و گفت : ببینم خانوم کوچولو چشمات چرا باد داره؟! از الان واسه دوری مامان بابات اشک ریختی؟! خدا رو شکر خودش بهونه رو جور کرد سرمو تگون دادم و گفتم : دلتنگیه دیگه

لبخند پررنگی زد و گفت : حالا از امروز لذت ببر آخر شب وقت واسه دلتنگی زیاده! اون موقع هرچی دوست داری گریه کن!

بیچاره خیال میکنه من واسه دوری مامانم گریه میکنم؟! خبر نداره که مامانم و بابام چه بلایی سرم آوردن! نمیدونه بامن چه معامله ای کردن! منو به پول فروختن! به خاطر یه خونه حاضر شدن دخترشونو زوری شوهر بدن! هه... به سمت اتاق مانیکور ناخن رفتم! یه دختر جوون خیلی خوشگل و باحوصله ناخن هامو فرنچ کرد! از مینه ی ناخن هام سرخابی بود و با لاک مشکی و طلایی طرح روشون انداخت!

بعد دو ساعت هم سارا خانوم خودش صورتمو آرایش کرد! اونقدر ملایم کار میکرد که من خوابم میبرد! نمیدونم چه قدر گذشته بود که با کشیده شدن موهام از خواب پریدم! داشتن موهامو شینیون میکردن! چون جناب دوما دخیلی دراز تشریف دارن و بنده با ۱۷۰ قد تا سرشونه شونم موهامو بالای

سرم به حالت بسته شینیون کردن وچندتا تارهم از کنار گوشام فر کردن و آزاد گذاشتن! اجازه ندادم موهامو رنگ کنن! خودم این رنگ رو از همه بیشتر دوست داشتم! ته موهام قهوه ای روشن مایل به طلایی بود و ریشه ی موهام قهوه ای سوخته!

وقت ناهار که شد حاج خانوم غذا به دست وارد آرایشگاه شد! با دیدن من کلی قربون صدقه ام رفت وازم تعریف کرد من که خودمو ندیده بودم ولی بااین تعریفا معلومه که خوب شدم! بعد از خورن ناهار حاج خانوم رفت زیر دست آرایشگر و من هم با کمک یکی از آرایشگرا لباسمو پوشیدم! اولین باری بود که لباس عروسمو میدیدم!

وقتی دلم به درد می آید

کسی نیست به حرفهایم گوش کند

وقتی تمام غم های عالم در دلم نشسته است

وقتی احساس میکنم درد مندترین انسان عالم

وقتی تمام عزیزانم بامن غریبه میشوند

وکسی نیست که حرمت اشکهای نیمه شبم را حفظ کند

وقتی تمام عالم راقفس میبینم

بی اختیار از کنار آن هایی که دوستشان دارم

بی تفاوت میگذرم...

یعنی لباس عروسم هم به انتخاب خودم نبود مثل حلقه ام، مثل جهیزیه ام و مثل همسرم! پوف... کلا من تو این ازدواج نقشه دسته بیل رو داشتم!

لباس عروسم دکلته بود! تا پایین باسن تنگ بود واز باسن به بعد فون می شد و پف میکرد! دامنش از حریر و تور و گیپور بود! روی قسمت بالاتنه و بیشتر روی سینه با سنگ کار شده بود! یه دنباله ی بلندی هم داشت که تا نیم متر روی زمین کشیده میشد! تورم هم بلند بود و روی دنباله لباسم افتاده بود با تموم شدن شمارش اون آرایشگره چشمامو باز کردم از چیزی که تو آینه میدیدم مطمئن نبودم! یعنی این منم؟! این چشم و ابرو مال منه؟! وای من چه قدر عوض شدم؟! خیلی ناز شده بودم

سارا خانوم لبخندی زد و گفت : عزیزم وقتی صبح با اون چهره ی غم زده و چشمای پفی دیدمت باورم نمیشد این قدر خوب از آب در بیای خیلی خوشگل شدی!

بازم از اون لبخند ساختگی هام زدم و ازش تشکر کردم! حاج خانوم برای هزارمین بار قریون صدقه ی من رفت و یه جعبه داد دستم!! متعجب بازش کردم! یه سرویس جواهر بود! به حاج خانوم نگاه کردم. لبخندی تحویلیم داد و گفت : ایشالا خوشبخت بشید

-ممنون

سرویس طلا سفید! قشنگ بود! گردنبند و دستبند روبه گردن و دستم بستم گوشواره هام از گوشم آویزون کردم! صدای زنگ در اومد! حتما بردیای گوربه گوریه! کلافه شنلم رو پوشیدم و دررو باز کردم! به خیال خودم گفتم الان بردیا جلوی در ایستاده با دیدن من تعجب میکنه تو صورتم دقیق میشه دستامو میگیره و میبوسه بهم میگه خوشگل شدی! اما زهی خیال باطل بردیا حتی نگاهم هم نکرد! سرش پایین بود! باهمون اخم همیشگی گفت : عجله کن الان دیر میشه

بعدم راه افتاد و از آرایشگاه خارج شد! منم به دنبالش اومدم بیرون! فیلمبرداره معترض داشت با بردیا صحبت میکرد مدام میگفت آقا چرا به حرف ما گوش نمیکنی؟!

بردیا هم اهمیتی نمیداد! به درک! رفتم توی ماشین نشستم! چند دقیقه بعدم بردیا اومد! زیر لبی چندتا فحش به اون آرایشگره داد و راه افتاد!

رسیدیم آتلیه به سختی از ماشین پیاده شدم! لباسم خیلی اذیتم میکرد

مخصوصا دنبالش ولی خب باید تحمل میکردم! بردیا اصلا به من کمک نمیکرد منم فقط حرص میخوردم و تو دلم بهش فحش میدادم. سر اولین ژستی که عکاسه داد با بردیا چشم تو چشم شدیم! غرورو تو چشماش میدیدم! خیلی واضح بود اما از همه چی واضح تر غمی بود که تو چشماش خونه کرده بود! برام عجیب بود که اون غم از کجا سرچشمه میگیره! بردیا کل صورتمو از نظر گذروند ولی هیچی نگفت! چندتا عکس دیگه هم گرفتیم ژستای این آرایشگره واقعا مزخرف بود همش تو دل وروده ی هم بودیم! بابا خانوم این چه وضعیه؟! آخرش هم بردیا کلافه شد و بلند به من گفت : شنلتو بیوش بریم!

هاج و واج مونده بودم که بردیا خودش شنلمو روی دوشام انداخت و دستمو گرفت و به سمت در کشید! عکاسه بدو اومد جلومون و گفت : آقای عربشاهی کجا میرین؟ هنوز خیلی از عکسا مونده

بردیا پوزخندی زد و گفت : خانوم شما که همه ی عکساتون شبیه به همه ماهم دیگه دیرمون شده
بعدم از آلتیه اومد بیرون! ته دلم از این حرکتش راضی بودم! خودمم از اون ژستای بیخود کلافه
شده بودم!

سوار ماشین شدیم و به سمت تالار حرکت کردیم!

دم در تالار بردیا دستامو تو دستاش گرفت و باهم وارد شدیم!

کل فک وفامیل مون اومده بودن! خیلی هاشون باحسادت منو نگاه میکردن و منم تو دلم بهشون
پوزخند میزدم! بردیا لبخند به لب به همه سلام میکرد! منم لبخند مصنوعی زده بودم! رفتیم اتاق عقد
خطبه عقد در حال جاری شدن بود! دلم مثل سیر و سرکه میجوشید! حال منقلب بود! چشمام پراز
اشک بود! یعنی دوران مجردیم هنوز شروع نشده تموم شد؟ جدی جدی دارم زن بردیا
میشم؟! همونی که ازش متنفرم؟! داره همسر من میشه؟! شریک زندگیم?!

صدای عاقد روشنیدم : عروس خانوم وکیلیم?!

به بردیا نگاه کردم اونو تو حاله ای از اشک میدیدم! جدی ذل زد تو چشمام! نمیدونم تو اون نگاه
چی دیدم که گفتم : بله

بردیا هم بله گفت و همه مهمونا ریختن سرمون واسه عرض تبریک! تو دلم به تک تکشون فحش
میدادم! اصلا حوصله ی هیچ کدومشونو نداشتم فقط دوست داشتم برم یه جای خلوت و به حال
خودم زار بزنم! حالا من زن بردیام! عروس خانواده ی عربشاهی! پوف...

تو جایگاه عروس و داماد نشستیم! بردیا تندتند پاهاشو تکون میداد رو زمین ضرب گرفته بود
!عصبیم میکرد. گفتم : بردیا دازی میری رو اعصابم نکن

نگاهم کرد و گفت : همینکه هست

–اه... لج نکن. اعصابم به اندازه کافی خورد هست

پوزخندی زد و گفت : از این که عروس خانواده ی عربشاهی شدی چه احساسی داری?

منم مثل خودش پوزخند زدم و گفتم : احساس مرگ!

بعدم صورتو برگردوندم حوصله ی کنایه هاشو نداشتم! عصبی روی صندلی نشسته بودم
خوشبختانه عروسیمون جدا بود! بردیا رو صدا زدن مردونه!

نفس راحتی کشیدم! بودنش کنارم عصیم میکرد!

یه چیزی ذهنمو خیلی درگیر کرده بود! اونم این بود که چرا این خانواده منو انتخاب کردن؟ من نه
خانواده ی پولدار و با اصل ونسبی داشتم! نه تحصیلات آنچنانی و نه قیافه ی دیوونه کننده!

ولی بردیا همه چی تموم بود هم خوشتیپ بود و هم خوش قیافه! پولم که دیگه الی ماشالا... تا دلت
بخواد پول داشت! میتونست بهترین دختر دنیا رو بگیره! چرا خانواده اش منو انتخاب کردن؟! خیلی
عجیبه!!!

خلاصه اون شب کذایی به پایان رسید و ماسوار ماشین شدیم و بعد دور دور و خدا حافظی به
خونمون اومدیم! موقع خدا حافظی با پدر و مادرم برخلاف همه ی عروس ها هیچ اشکی نریختم اصلا
ناراحت نبودم! فقط منتظر بودم این مسخره بازیا تموم بشه!

وارد خونه شدیم! خونه ی قشنگی بود یه سالن بزرگ روبه روم که یه دست مبل سلطنتی یه گوشه
چیده شده بود و یه دست مبل راحتی چرم سفید یه گوشه دیگه! یه تی وی بزرگ هم روبه روی
راحتی ها بود! دو تا اتاق خواب کنار هم! بی توجه به بردیا در یکی از اتاقارو باز کردم و وارد
شدم! دقیقا درست انتخاب کرده بودم اتاق خوابمون بود! روی تخت نشستیم! یهو بغضم ترکید! بی
صدا اشک میریختم! زانومو بغل گرفته بودم! دلم به حال خودم می سوخت!

به حال بدبختیام می سوخت! دیگه همه چی برام تموم شد! آزادیمو از دست دادم! دوستامو از دست
دادم! همه چیو از دست دادم! در اتاق باز شد! سرمو بلند نکردم! گوشه ی تشک تخت فرو
رفت. فهمیدم بردیا کنارم نشسته اما اهمیت ندادم! فقط اشک میریختم! با صدای گرفته ای
گفت : دیگه گریه کردنت برای چیه؟!

سرمو بلند کردم نگاهش کردم! کلافه ذل زده بود به من با صدای لرزونی گفتم : تو دیگه نمک رو
زخمم نپاش به خدا الان دیگه حوصله ی کنایه هاتو ندارم! برو بذار به حال خودم بمیرم

سرشو تکون داد و گفت : اگه از این میترسی که بهت نزدیک بشم! بدون که باهات کاری ندارم!

متعجب بهش ذل زدم این چی میگفت؟! ادامه داد : من تو اتاق بغلی میخوابم! صبح زود میرم
مغازه شباهم دیر وقت برمیگردم! قرار نیست زیاد منو بینی پس به خاطر دیدن منم ناراحت

نباش! برات یه کارت اعتباری گرفتم! تو کشوی میز ته! ماهیانه برات پول واریز میکنم اون پول برای خودته هرچی دوست داری بخر! اگر دلت میخواد درس بخونی مختاری من جلو تو نمیگیرم! خلاصه بگم این جا باخونه ی پدرت برات فرقی نداره! تازه آزادی هات بیشتر شده! فقط حق این که به اتاق من بری رو ندار! دوست ندارم تو کارام دخالت کنی! این که باکی بودم! کجافتم! فقط به خودم مربوطه! فهمیدی؟

سرمو تکنون دادم! گفت : خوبه

از جاش بلند شد خواست بره بیرون ولی انگار چیزی یادش اومده باشه برگشت و گفت : راستی آشپزی بلدی؟!

گفتم : آره

-خب پس دوست دارم وقتی میام خونه غذام حاضر باشه!

بعد از اتاق رفت بیرون! همین که درو بست براش شکلک درآوردم دوست دارم دوست ندارم بچه پررو! به من دستور میده! شیطونه میگه بزن ناکارش کن! اه... شیطونه غلط کرد آخه من زورم کجا بود که این بشر رو بزنم!

لباسمو عوض کردم! زپیش به سختی باز شد! لباس عروسی رو که هر عروسی دوست داره همسرش از تنش دریاره من خودم به تنهایی درآوردم! پرتش کردم یه گوشه! یه تی شرت آستین کوتاه صورتی از تو کشو برداشتم و یه شلوار ورزشی صورتی پوشیدمشون! آرایشم روهم باشیر پاک کن پاک کردم! به سختی گیره های موهامو کندم و رفتم تو حمومی که تو اتاقم بود! سرمو زیر آب گرفتم! یه کم هم شامپو زدم تا این موهام تمیز بشه!

وقتی کارم تموم شد خسته و کلافه روی تخت افتادم و به ثانیه نکشید که خوابم برد!

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم! به صفحه اش نگاه کردم شماره ی مهتاب بود! خوش حال شدم و گوشی رو جواب دادم

-الو

-به به به سلام عروس خانوم

-کنایه زن مهتاب

بلند خندید و گفت : کنایه کدومه؟! واقعیته خانوم خانوما!

-آره عروس اجباری

-وای دیگه این حرفونزن ترانه! حالا کلک راستشوبگو دیشب خوش گذشت!؟

دیوونه جون به جونش کنن دست بردار نیست باخنده گفتم : آره جات خالی! روی تخت دونفره ی گرم ونرم خوابیدم

-روی تخت خوابیدی یا...

-مهتاب!

-ببخشید بابا شوخی کردم حالا جدی درد نداری؟

-احمق جان دیشب اتفاقی نیافتاد

جیغی کشید وگفت : واقعا؟!

-آره والا

-بابا ایول به اراده ی این بردیا! عجب آدم محکمیه! یعنی زنش شب عروسیش کنارش بوده واین طرف بهش دست هم نزده؟!

-آره

-وای ترانه خیلی خوبه که!

-چه میدونم والا

-خب الان کجاست؟

-نمیدونم من تازه بیدار شدم!

-خاک برسرت کنن ساعت یک بعدازظهره! چه قده میخوابی!

-جدی میگی؟

-بله خانوم خوش خواب! فعلا کاری نداری؟

— نه مهتابی سلام برسون

— باشه خداحافظ

— خداحافظ

از جام بلند شدم آبی به صورتم زدم و رفتم تو آشپزخونه به به چه میز صبحونه ای هم به راهه! پس خودش کجاست؟ به درک هر جا میخواد باشه! فعلا صبحونه مهمه! آخ جون کاجی هم هست! یه دل سیر صبحونه خوردم! بقیه ی خوراکی هارو هم گذاشتم تو یخچال! ظرفارم شستم و رفتم تو پذیرایی روی مبل نشستم! یه ذره کانال هارو این ور اونور کردم! ولی هیچی نداشت لعنتی! یهو یادم افتاد باید امشب شام بپزم یه ذره فکر کردم. تصمیم گرفتم خورش قیمه درست کنم! از جام بلند شدم برم تو آشپزخونه که یهو یه فکر شیطانی اومد تو ذهنم! ایول

رفتم سریع از تو یخچال قالب کره رو برداشتم و رفتم تو حمومی که تو حال بود! بردیا باید بیاد اینجا حموم! چون حوله هاش اینجا س! سردوشو باز کردم. اون قسمتی که پیچیه! کلی کره چپوندم اون تو بعد دوباره دوشو بستم و خیلی شیک گذاشتم سرجاش! آره این بهترین راهه! درسته دفعه ی قبل نتو نستم لجشو در بیارم ولی این دفعه راحت حرصش میدم! تو دلم کلی بهش خندیدم و برگشتم تو آشپزخونه! وسایل قیمه رو دورم چیدم و مشغول درست کردن غدام شدم! خیلی باسلیقه کار میکردم! میخواستم این دفعه پوزش به خاک مالیده بشه بزار بفهمه من چه هنرایی دارم! والا غدام آماده بود داشتم زیرشو خاموش میکردم که کلید توی قفل در چرخید و در باز شد! یه کم هول شدم! از روبه رو شدن با بردیا تو یه خونه میترسیدم! نمیدونستم ترسم از چی بود ولی خب استرس گرفته بودم! قلبم تندتند میزد نمیدونستم عکس العمل بردیا نسبت به من چیه؟! صدای در اتاقشو شنیدم! خب معلومه رفته لباساشو عوض کنه! نفس راحتی کشیدم! تندتند میز شامو چیدم! برنجو توی دیس کشیدم و با برنج زعفرونی تزئینش کردم خورش روهم تویه ظرف ریختم و روی میز گذاشتم! ماست و نوشابه روهم قبلا روی میز گذاشته بودم! خب همه چیز آماده اس! نمیخواستم اونجا باشم! یواش از آشپزخونه خارج شدم که یهوسینه به سینه ی بردیا در اومدم! آروم سرمو بلند کردم و به صورت بی تفاوت بردیا خیره شدم! یهو تندی گفتم : سلام!

تو چشمم نگاه کرد و گفت : علیک! غذاپختی دیگه ایشالا؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم : آره روی میزه

بعد راه اتاقمو در پیش گرفتم که یهو دستم کشیده شد! برگشتم و به بردیا نگاه کردم! دستمو محکم گرفته بود. اخم ریزی روی پیشونیش بود گفت : کجا میری؟ مگه قرار نیست باهم شام بخوریم؟!

هول شدم البته یه کمی هم تعجب کردم با تته پته گفتم : چیزه... یعنی... میدونی. ام م

- نمیخواه لوس بازی دربیاری بیا سرمیز! من عادت ندارم تنها غذا بخورم! موش و گربه بازی هم نداریم!

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم! روی صندلی روبه روی بردیا نشستم! بشقابشو برداشت و به سمت من دراز کرد ازم میخواست من براش غذا بکشم! با اکراه براش برنج کشیدم! خودش برای خودش خورش ریخت!

اولین قاشقو تو دهنش گذاشت. استرس داشتم ولی انتظار داشتم الان از دست پختم تعریف کنه! به نظر خودم که غدام عالی شده بود. بردیا غذا رو مزه مزه کرد! انگار مسابقه ی آشپزیه. بعد به من نگاه کرد و گفت : بد نیست! میشه خورد!

آی حرصم گرفت! آی حرصم گرفت! اخم کردم و گفتم : خیلی هم دلت بخواد! عالی شده! اصلا نظرتو مهم نیست

پوزخندی زد و گفت : ایول اعتماد به سقف!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : واقعیته!

سرسو به طرفین تکون داد و گفت : دیشب خیال کردم با اون گریه وزاری که راه انداختی، زبونت کوتاه شده اما انگار هنوز سرجاشه!

لبامو جمع کردم و گفتم : نه خیر من درهیچ شرایطی زبونمو از دست نمیدم

دوباره پوزخند زد و گفت : ولی من ادب میکنم!

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

- چونه زدن باتو فایده نداره! هروقت زبونتو از ته قطع کردم اون موقع میفهمی من کی هستم و چه توانایی هایی دارم!

- هر جور راحتی! ولی اینو بدون من کم نمیارم!

-میبینیم

-میبینیم

دیگه باهاش حرفی نزدم تند تند غذامو خوردم ورفتم تو اتاقم! درروهم قفل کردم! خودش باید ظرفا رو جمع کنه و بشوره! به من چه؟! کلفت که نگرفته؟! والا

بذار بره حموم وقتی کل هیکلشو چربی گرفت اون موقع میفهمه باکی طرفه!

وای که چه قدر حرص میخوره! از تصویرش خندیدم و روی تخت دراز کشیدم!

صدای درحموم باعث شد که از جام بلند شم و به طرف در برم! همچین گوشامو به در چسبونده بودم که دردم میگرفت ولی چاره چیه میخوام همه ی صداها رو بشنوم! وای دوش آبو باز کرد! صدای آب میاد. خداکنه زودتر آب داغ رو باز کنه تا همه ی کره ها آب بشن و بردیا چرب بشه! چنددقیقه ای طول کشید تا صدای آب قطع شد! او! یعنی نقشه ام عملی نشد! حیف... من کلی وقت گذاشتم! کلافه به طرف تخته رفتم همین که خواستم بشینم یکی محکم کوبید به در اتاق! متعجبگفتم : بله؟

صدای عصبانی بردیا رو شنیدم : ترانه میکشمت!

وای ایول نقشه ام گرفت خودمو زدم به کوچه ی علی چپ وگفتم : چته بردیا؟! امگه چی کارکردم؟!

-خودتو زن به اون راه بچه جون! این مسخره بازیا چیه که در میاری؟! این چه کاری بود که کردی؟

-من که چیزی یادم نمیاد

عصبانی فریاد زد : درو باز کن تا یادت بیارم دختره ی احمق!

ووی فک کنم اوضاع قمر در عقربه! حالا چی کارکنم؟! گفتم : تو الان حالت خوب نیست درو باز نمیکنم

-ترانه با من کل کل نکن! بهت میگم بیا در رو باز کن!

-نمیکنم!

-تو غلط کردی! آگه باز نکنی درو میشکونم!

-جرعت نداری!

-وقتی درو شکستم اونوقت میفهمی فقط بعدش مراقب خودت باش چون اون موقع گردن تو رو هم میشکونم!

-تو بیجا میکنی! دستت به من بخوره! پوستتو میکنم!

با صدای بلندی فریاد زد : تا سه میشمارم باز کردی که هیچ وگرنه این درو میشکونم وبلایی که نباید سرت بیاد رو سرت میارم ترانه! حالا خودت انتخاب کن...یک
وای چی کارکنم؟! اگه باز کنم میاد منو له میکنه! اگر باز نکنم این احمق درو میشکونه! وای خدا!!

-دو

زود باش ترانه انتخاب کن! بدو فکرکن!

-سه

زود دویدم سمت در رو بازش کردم اما یه دفعه یه لگد محکم اومد تو شکمم! هاج و واج به عقب پرت شدم و محکم به کمد خوردم و افتادم زمین! درد بدی تو شکمم پیچید! نمیتونستم نفس بکشم! بی حرکت شده بودم! بردیا باقیافه ی آشفته به طرفم اومد با نگرانی گفت : ترانه معذرت میخوام به خدا میخواستم در رو بشکنم! نمیخواستم به تو بزnm!

درد هر لحظه شدید تر میشد! قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید نمیتونستم حرف بزnm فقط با ناراحتی بهش ذل زدم! کنارم روی زمین زانو زد وگفت : خیلی درد داری؟

سکوت

-ترانه به خدا از عمد نبود! تو رو خدا یه حرفی بزnm! چرا این قدر کبود شد صورتت! میتونی نفس بکشی؟

نفسم بند اومده بود. بردیا اخم غلیظی کرد و تو یه حرکت منو از زمین کند! با عجله به طرفه حموم اتاقم برد! و دوش آب یخ رو باز کرد! سرمو گرفت زیر آب! آخیش نفسم بالا اومد! انگار جون تازه گرفتم! داشتم خفه میشدم! داشتم میمردم، ولی بردیا نجاتم داد!

منو از زیر دوش بیرون آورد و روی تخت گذاشت خودشم کنارم نشست دستشو برد سمت لباسم! میخواستم ممانعت کنم ولی نمیتونستم! تمام اعضای بدنم بی حس شده بود! تی شرتمو داد بالا و به شکمم ذل زد!

صورتش مچاله شد با ناراحتی گفت : قرمز شده! خدا کنه کبود نشه

بعد تو یه حرکت از جاش بلند شد و با دو از اتاق خارج شد! من که با تعجب به رفتارش نگاه میکردم چه قدر نگران بود! خب بایدم نگران باشه پسره ی پررو! با چه ضربی هم منو زد! آخ آخ هنوزم درد میکنه! تازه خیلی بیشتر از اولش! بردیا با یه قالب یخ تو دستش برگشت کنارم نشست و قالب یخو روی شکمم گذاشت! یخ زدم. لب باز کردم و گفتم : سرده

-اشکال نداره عوضش کبود نمیشه

-آخه...

دستاشو روی لبم گذاشت و گفت : هیش! چیزی نگو آروم باش

سکوت کردم تازه متوجه بالاتنه ی لخت بردیا شدم! فقط یه حوله دور کمرش پیچیده بود که پاهاشو میپوشوند! عجب هیکلی داره این پسره! تمام عضلات بدنش برجسته بود! معلومه برای ساختن اون عضله ها خیلی زحمت کشیده! پوستش هم برنزه است هیکلشو صدبرابر قشنگ تر نشون میده! اه... منم تو این گیرودار به چه چیزایی فکر میکنم!

بعد چنددقیقه بردیا یخ رو از روی شکمم برداشت دستشو روی شکمم گذاشت و حرکت داد! از یه طرف قلقلکم میومد از طرف دیگه از این حرکتش تعجب کرده بود! دستاش نرم روی پوستم حرکت میکرد! یهو انگار جن دید مثل فشنگ از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون در رو هم محکم بست! این پسره رسماً مشکل داره! چرا این جور میکنه؟! یهو فرار میکنه! انگار من لولو خور خوره ام! ولی شاید جن زده شده! وای نه من میترسم! ولی شانس آوردم بابت کره ها چیزی بهم نگفت! سرمو روی بالش تکون دادم و بعد چنددقیقه خوابم برد!

صبح با صدای در از خواب پریدم! انگار یکی به در مشت میکوبید! این ابله کیه که اینجوری در میزنه؟ عصبانی از جام بلند شدم زیر لب فحش میدادم حتما این بردیا ی ابلهه می خواد صبح اول صبحی منو عصبی کنه! درو محکم باز کردم می خواستم به جد و آباد طرف فحش بدم که

یهوخشکم زد! پروانه جاریم با خواهر شوهر گرمی دم در بودن! سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم
لبخند زدم و گفتم : سلام

هر دو بلند خندیدن و گفتن : سلام عروس خانوم خوبی ؟

اینا هم خل شدن ها! گفتم : بفرمایید تو!

سرشونو انداختن پایین و وارد شدن! گفتم : بفرمایید بشینید تا پیام!

روی راحتی ها نشستن، منو بدو رفتم تو اتاقم یه تاپ مشکی و یه شلوارک سفید پوشیدم! یه
آرایش ملایمی هم کردم واز اتاق اومدم بیرون! میوه هارو از تو یخچال بیرون آوردم و توی ظرف
چیدم و بردم تو حال کنارشون نشستم!

پروانه با لبخند نگام کرد و گفت : ساعت خواب خانوما! بردیا رو میفرستی سرکار خودت تا
لنگ ظهر میخوابی؟!

از خجالت سرخ شدم سرمو انداختم پایین پروانه ادامه داد : حالا خجالتت چیه عزیزم؟! منم اوایل
از دواج کلی میخوابیدم! طبیعیه

لب باز کردم و گفتم : بفرمایید چیز قابل داری نیست!

بهاره جاریم لبخندی زد و گفت : بخوریم که این میوه ها خوردن داره! ترانه جون زحمت کشیده
بعد یه هلو برداشت و مشغول خوردن شد پروانه گفت : ببخشید مزاحمت شدیم! اما خب راستش
گفتیم تنهایی شاید حوصله ات سر بره اومدیم پیشت!

-اتفاقا کار خوبی کردید!

بهاره گفت : خب زن داداش از خودت بگو! چه خبر!!! داداش من که اذیت نمیکنه؟!

-نه بابا! بردیا پسر خوبیه

آره جون خودم خیلی پسر خوبیه! ایش... با اون اخلاق گندش! ازش بدم میاد! ولی خب چاره چیه
دیگه جلوی آبجیش که نمی تونم ازش بد بگم!

لبخندی زد و گفت : داداشم عین ماه میمونه! اخلاقش تکه

اخلاقش که واقعا تکه البته از بس بده!

پروانه گفت : راستی امشب حاج خانوم میخواد شمارو پاگشاکنه! شب بیاید شام پایین کل فامیل دعوتن!

ای وای! حالا اینا رو کجای دلم بذارم؟! مهمونی دیگه این وسط چه صیغه ایه؟!

بهاره از جاش بلند شد و گفت : ما دیگه بریم تو هم به کارات برس! حوصله ات سر رفت بیا پیش ما! تنها نمون!

همراه پروانه از جام بلند شدم و گفتم : خیلی زود دارین میرین که! میموندین حالا

پروانه گفت : نه عزیزم تو برو استراحت کن! ما او مدیم تا تو دیگه پیش ما غریبی نکنی هروقت دوست داشتی منزل ما هم بیا

-چشم مزاحم میشم

-مزاحم چیه گلم! شما مراحمی

بعد بهاره درو باز کرد و دوتایی رفتن بیرون! از شون خدا حافظی کردم و دررو بستم! دخترای خوبی بودن! از شون خوشم میومد

رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم با دیدن میز صبحونه ی آماده ذوق مرگ شدم! بردیا هرچیزیش بد بود این صبحونه آماده کردنش عالی بود! واسه خودم چایی ریختم و صبحونه خوردم! بعدشم میزو جمع کردم. داشتم از آشپزخونه خارج میشدم که یهو در خونه باز شد

متعجب به در خیره شدم که یهو بردیا وارد شد! بروهامو دادم بالا و گفتم : سلام این موقع ظهر این جا چی کار میکنی؟!

دررو بست و روبه من گفت : سلام، نمیدونستم واسه اومدن به خونه ام باید از تو اجازه بگیرم؟!!

-نه من منظورم این نبود

-آهان امروز واسه خاطر مهمونی آقا جون گفت زودتر ما بریم خونه!

بعدم یه راست رفت تو اتاقش بعد بلند گفت : ناهار چی داریم؟!

وای خدا حالا ناهار چی بپزم؟! اه... گفتم : هنوز چیزی نداشتم

-پس یه چیزی بذار چون دارم از گشنگی میمیرم!

کلافه برگشتم تو آشپزخونه! تصمیم گرفتم ماکارونی بپزم! تندتند وسایلشو از تو روی کانترچیدم و مشغول آماده کردن شدم که بردیا اومد تو آشپزخونه روی صندلی نشست و گفت : شکمت کبود شد نه؟!

هول شدم زود گفتم : نه...نه...چیزی نیست

ناراحت گفتم : به خدا از عمد نبود! من هیچ وقت دست رو زن بلند نمیکنم. برات یه پماد گرفتم تو اتاقته بزن روش تا بهتر بشه

متعجب بهش ذل زدم این همون بردیا بد اخلاقس؟! نگاهشو از من گرفت و گفت : اونجوری نگاه نکن حواست به غذا باشه الان میسوزه!

سعی کردم بهش نگاه نکنم مشغول پختن غذام شدم!

بعد از ظهر بود! تصمیم گرفتم یه کم خوشگل کنم! اولین باریه بعد از دواج دارم میرم خونه ی حاجی! باید با اون دختر کوچولوی خیلی وقت پیشا فرق داشته باشم! البته یه کوچولو هم میخوام بردیا رو حرص بدم! صورتمو خیلی ناز آرایش کردم موهامم اتو کشیدم و کج ریختم تو صورتم! یه دامن مدل ماهی بلند مشکی پوشیدم و یه بولوز سفید از جنس حریر تنم کردم یه شال سفید هم سرم انداختم صندل های مشکی روهم پام کردم و از اتاق اومدم بیرون. بردیا هنوز تو اتاقش بود درش هم نیمه باز بود حوصله ی صبر کردن نداشتم! سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقش ولی یهو خشکم زد! بردیا داشت نماز میخوند یه جانماز خوشگلی هم جلوش پهن بود دلم ضعف رفت! این پسر چه قدر عجیب بود! برخلاف ظاهرش که اصلا به مومنا نمیخورد باطنش خیلی مومن بود! تعجب از سرو روم میریخت! اصلا باورم نمیشد. خدایا این بردیا کیه؟! خیلی خالصانه عبادت میکرد! ناخودآگاه آدمو ترغیب به نماز خوندن میکرد! رفت تو سجده با خودم گفتم شاید دوست نداره منو موقع عبادتش ببینه رفتم توی حال منتظرش نشستم! چند دقیقه بعد خیلی شیک و مرتب اومد تو حال بهم اشاره کرد و گفت : پاشو بریم همه منتظرن!

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم! به بردیا که رسیدم بازو شو به سمتم گرفت و گفت : دوست ندارم مامانم هی سوال پیچم کنه! هی بپرسه رابطه ات با زنت چه جوریه؟! چون نمی خوام مجبور بشم بهش دروغ بگم! تظاهر کن که باهم خیلی خوبیم

پوزخندی زدم و گفتم : من خیلی وقته دارم تظاهر میکنم همه چی خوبه و رابطه ام با تو عالیه! نگران نباش

بعد دست بردیارو گرفتم و از خونه خارج شدیم با آسانسور رفتیم طبقه ی اول و تا بردیا در زد بهاره درو باز کرد از خوشحالی لبخندی زد و گفت : سلام عزیزای دلم خوش اومدین

بردیا هم لبخند زد و گفت : سلام آجی جونم خوبی قربونت برم؟!

بهاره از گردن بردیا آویزون شد و گفت : شمارو که میبینم خوب میشم بیاید تو همه منتظرن

با بردیا وارد شدیم حاج خانوم به استقبالمون اومد! یه نگاه به دست من که دور بازوی بردیا حلقه شده بود انداخت لبخندی زد و گفت : سلام عاشقای دل خسته خوش اومدین

از حرفش خجالت کشیدم یه نگاه به بردیا انداختم ببینم اوضاع اون چه جوریه ولی انگار عین خیالش نبود تازه از این حرف حاج خانوم خوش حال هم شده بود! با خنده گفت : سلام مامان جون!

حاج خانوم یه نگاه به من کرد و گفت : معلومه حسابی دل این پسره یه دنده ی منو بردی !

تو دلم قاه قاه بهش خندیدم! بیچاره چه خیالاتی داشت

بردیا گفت : اوف مامان خبر نداری! دلمو که برده هیچ عقل وهوشمم برده!

عجب آدم دروغ گوویه این بردیا حالا خوبه به من گفت دوست ندارم به مامانم دروغ بگم! پوف...

وارد سالن پذیرایی شدیم باهمه سلام و احوالپرسی کردیم همه خوش حال بودن الا یه نفر اونم دختر عموی بردیا بود! یه دختر چشم و ابرو مشکی با صورت گرد سفید! خیلی هم محجبه بود وبا چادر نشسته بود! ناراحت به من سلام کرد و به بردیا گفت : نگفته بودی از این تیپ آدما خوشت میاد!

از این حرف دختره خیلی ناراحت شدم! یه جوری گفت از این جور تیپ آدما که یه لحظه به خودم شک کردم انگار من از این دخترای هرجایی ام و اون از اون دخترای خانوم و باوقار بی اختیار اخم کردم بردیا که متوجه حالتش شد دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : نگفته بودم چون لزومی نداشت تو بدونی من از چه جور آدمایی خوشم میاد! ولی حالا که فضولی کردی بدونی بهت میگم من از آدمایی که ظاهر و باطنشون یکیه خوشم میاد نه از آدمایی که چادر سر میکنن ولی زیر چادر هزاران غلطی که آدم روش نمیشه به زبون بیاره رو انجام میدن!

بعدم دختره رو با قیافه ی متعجب تنها گذاشت ومنوبا خودش به سمت یه میل دونفره کشوند!از حرکتش جاخورده بودم!مگه بردیا ازاون دختره چی دیده بود که باهاش این جووری حرف زد؟!ولی خب هرچی گفت دستش درد نکنه!قربون دهنش!حال این دختره رو گرفت پررو!

دستمو توی دستاش گرفت ومشغول بازی با انگشتام شد!از تماس دستش با دستای یخم یه حال عجیبی بهم دست میداد!نمیدونم چه حسی بود ولی خیلی برام عجیب بود!حسی بود که تابحال تجربه اش نکرده بودم.بردیا بی خیال گفت : چه قدر دستات ظریفه!درس مثل خودت!

ازحرفش متعجب شدم!بردیا به من گفت ظریفم؟!الان این تعریف بود یا تحقیر؟!سعی کردم چیزی نگم به روبه رو خیره شدم که چشمم به اون دختره افتاد باخشم به ما خیره شده بود به بردیا گفتم : اون دختره کیه؟!

نیم نگاهی به من انداخت وگفت : دخترعمومه

-نه بابا!اینو که خودم میدونم میگم اسمش چیه؟!

-اسمش غزله!

-چرا عروسیمون نبود؟!

-رفته بودن مسافرت

-آهان!حالا چرا این جووری منو نگاه میکنه؟!انگار ارث باباشو از من طلب داره!

پوزخندی زد وگفت : ولش کن اون با همه مشکل داره!الان هم داره میسوزه که چرا من نگرتمش!

با کنجکاوی گفتم : خب چرا نگرفتیش؟!اون از لحاظ قیافه از من سرتره!

به طرفم برگشت وگفت : همه چی که قیافه نیست!در ضمن اختیار این ازدواج با من نبود!اینو که یادت نرفته؟!ازدواج اجباری!

حرصم گرفت انتظار این جوابو ازش نذاشتم گفتم : پس معلومه دوستش داشتی!

اخمی کرد وگفت : نه دوستش نداشتم!

پوز خندی زدم و گفتم : بامن تعارف نکن! نترس من که زن واقعیت نیستم که ازم پنهون میکنی! دوست داشتن یا نداشتنت برام مهم نیست!

صدای ساییدن دندوناشو روی هم میشنیدم! تو دلم بهش خندیدم! خوب تونستم حرصشو در بیارم!

موقع شام بود از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا کمک بقیه باشم حاج خانوم منو تو آغوشش گرفت و گف : الهی قربونت برم تو نمیخواه زحمت بکشی تازه عروسی مثلاً

آخی! این حاج خانومم مهربونه ها! تا حالا مامانم بهم قربونت برم نگفته بود! چه قدر حسرت میخوردم! اما حالا حاج خانوم...

گفتم : نه حاج خانوم این چه حرفیه!

زن عمویه بردیا همون مادر غزل بهمون نزدیک شد و گفتم : حاج خانوم عروست خیلی بچه اس!

وای از این حرفش آتیش گرفتم خیلی بهم برخورد. مخصوصاً این که خیلی با کنایه این حرفو زد!

حاج خانوم که متوجه حالم شده بود رو به مامان غزل گفت : ترانه شاید از لحاظ سنی بچه باشه اما ماشالا خانومیه واسه خودش!

مامان بردیا با اخم به من نگاهی انداخت و گفتم : خداکنه!

بعد از کنارمون رد شد! از دستش حرصم گرفته بود! سریع به سمت بهاره رفتم و مشغول چیدن میز شدم!

همه سر میز نشسته بودیم! بردیا دیس برنجو بلند کرد و جلوی من گرفت با این که از این حرکتش تعجب کرده بودم اما سعی کردم خودمو کنترل کنم لبخندی زدم و اول برای بردیا برنج کشیدم و بعد برای خودم! بردیا هم بالبخند نگاهم کرد و گفتم : عزیز دلم مرغ میخوری یا فسنجون؟!

ابرو هامو بالا انداختم تا اوادم لب باز کنم یهو غزل پرید وسط حرفم و گفتم : بردیا این همه برنج به خورد خانومت نده! چاق میشه اونوقت هیكلش برات غیر قابل تحمل میشه!

بعد لبخند موزیانه ای زد! درمانده به بردیا خیره شدم! انتظار داشتم یه جواب دندون شکن بده که لب باز کرد و گفتم : من ترانه رو هرجوری باشه دوست دارم این چیزا برام مهم نیست

تو دلم به این حرفش آفرین گفتم! داشتم ذوق مرگ میشدم! برای اولین بار تو زندگیم یکی پیداش شده بود که ازم حمایت کنه! قیافه غزل هم درهم شده بود و دیگه چیزی نمیگفت! انتظار این جوابو نداشت!

روبه روی تی وی نشسته بودم خوصله ام حسابی سر رفته بود این شبکه های کوفتی هم هیچی نداشتن! تندتند کانال عوض میکردم تا یهو ایستادم یه کانال داشت رقص عربی آموزش میداد! خیلی ذوق زده شدم از بچگی عاشق این بودم که این رقصو یاد بگیرم اما خب مامان اجازه نمیداد میگفت این رقص قباحه داره! چه میدونم پراز گناهه و این حرفا! من هیچ وقت معنی حرفاشو نمیفهمیدم! بی خیال گذشته شدم وبه صفحه ی تی وی ذل زدم! خانومه هیکلش اصلا به این معلمای رقص نمیخورد! یه عالمه شکم داشت! تعجب کرده بودم! یه لباسی هم پوشیده بود که آدم روش نمیشد تو نگاه کنه! فقط چندتا جای حساسو پوشونده بود! بالا به دور! خدا به این ملت عقل نداده؟!

اه اصلا به من چه؟! هرکی هرچور دوست داره میگرده! من که وکیل وصی بقیه نیستم! والا! از جام بلند شدم میخواستم واقعا این رقصو یاد بگیرم! با این شلوار جینی که پام بود نمیتونستم خوب برقصم به طرف اتاقم دویدم واز تو کشو یه دامن لامبادا ی قرمز بیرون کشیدم! خیلی خوشگل بود تا حالا نپوشیده بودمش! تندى تنم کردم! خیلی قشنگ بود تو تن عالی میشد! فقط خیلی کوتاه بود فقط میتونستم جلوی خودم بیوشمش! یه تاب دکلمه ی قرمز آتیشی هم پیدا کردم و پوشیدم! تابم هی میرفت بالا و شکمم معلوم میشد اما خب این که مهم نبود! الان که کسی خونه نیست بردیا هم شبانه به بعد میاد! موهامو باز کردم و دورم ریختم یهو هوس رژ قرمز آتیشی کردم به لبام کشیدم وبه حالت دو به حال رفتم شکر خدا تازه شروع کرده بود! زنه اول از لرزوندن شروع کرد. خیلی ضایع بودم هی کل هیکلمو پرت میکردم اینور دوباره کل هیکلمو پرت میکردم اونور! زنه میگفت : حالا یک .. دو .. سه .. لرزش باسن

منم خودمو میکشتم تا باسنمو بلرزونم لعنتی نمیلرزید! خانومه شروع کرد با پاهاش روی زمین ضرب گرفتن! بعله من هنوز لرزش باسنو یاد نگرفته رفتم سراغ حرکت پا! یک دو سه! خانومه پاهاشو بالا میاورد و باسنشو میلرزوند منم سعی میکردم این کارارو تکرا کنم! اما خب یه ذره هم شبیهش نمیشد! بیشتر داشتم جفتک میپروندم! خودم از کارم خندم گرفته بود! صدای بلند آهنگ عربی تو خونه پیچیده بود! پاهامو تو هوا تگون میدادم والکی واسه خودم میرقصیدم! خوش حال بودم دیگه... خانومه گفت : خب حالا وقته عشو ریخته!

من مونده بودم این وسط چه جوری عشوہ بریزم تند تند پلک میزدم شاید عشوہ ای چیزباشہ اما
خب خیلی مسخرہ بود! منم از این کارا بلد نبودم! عین احمق لبخند میزدم و پلکامو باز وبسته
میکردم! ز نہ حرکت دستم شروع کرد من کہ نہ لرزش باسنو یاد گرفتم نہ حرکت پامو رفتم سراغ
حرکت دستا! خب خدایا بہ امید تو کمک کن این یکی رو دیگہ یاد بگیرم! اما این دفعہ از قبل ضایع
تر دستامو تو هوا میچرخوندم وتکون میدادم انگار دارم بال میزنم. خودم کہ از خندہ داشتم منفجر
میشدم وقہقہہ میزدم مثل این فلجا دست و پا میزدم! اما خب کم نمیآوردم! پررو پررو
میرقصیدم! چہ اعتماد بہ نفسی داشتم من! با صدای خانومہ شروع کردم بہ چرخیدم اما چشمتون
روز بد نبینہ ہمین کہ اولین دور رو چرخیدم یهو خشکم زد بردیا بہ ستون تکیہ دادہ بود وبا نیش
باز منو تماشا میکرد! انگار فیلم کمدی میبینہ! یهو جیغ خفیفی کشیدم و یہ قدم عقب پریدم رنگم
پرید و گفتم : تو کی اومدی؟!

بلند خندید و گفت : خیلی وقته! الان نیم ساعتی میشہ کہ دارم از رقص زیبایتون مستفید میشم!
لبمو بہ دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین! بردیا بلند خندید و گفت : دختر مگہ مجبوری مثل ذرت
تو دیگ این وسط بالا و پایین پیری؟!

-پررو خان چرا وایستادی منو نگاہ کردی؟! نمیتونستی یہ حرکتی از خودت نشون بدی من بفہمم
اومدی؟!

شونہ ای بالا انداخت و گفت : خونہ خودمہ اختیارشو دارم! دوست دارم بی سرو صدا برم و
بیام! ولی خدایی شادم کردی! باعث شدی یہ دل سیر بخندم! خستگیم بہ کل از تنم رفت!
براش شکلکی درآوردم کہ دوبارہ خندید! بعد اشارہ ای بہ لباسام کرد و گفت : تو از این لباساھم
داشتی وما خبرنداشتیم!

یہو یاد لباسای افتضاحم افتادم با دستام محکم بہ صورتم کوبیدم و گفتم : وای خدا مرگم بدہ
آبروم رفت !

بعد بہ طرف اتاقم دویدم و دررو محکم پشت سرم بستم! از شدت خجالت سرخ شدہ بودم! عرق از
سرو روم میریخت! عجب آبرو ریزی شد! اہ... آخہ دختر الان رقص عربیت کجا بود؟! فقط
میخواستی آبرو ریزی کنی؟! وای چہ قدر جلوی بردیا ضایع شدم! کلی بہم خندید! ای درد بی درمون
بگیری ترانہ!

ساعت از سه نصفه شب گذشته بود! بی خوابی زده بود به سرم هرکاری میکردم خوابم نمیبود از شمردن گوسفندا گرفته تافرستانان فاتحه برای عمه ی شوهر خاله ی بابام! ولی مگه این خواب لعنتی میومد! پوف... غلطی زدم یهو یه صدایی شنیدم! باخودم گفتم حتما صدای تخت بوده اما دوباره صدا تکرار شد! نکنه دزد اومده؟! وای... مثل فشنگ از جام پریدم رفتم سمت در یواش وآروم دستگیره رو چرخوندم وبازش کردم یه نگاهی انداختم اه لعنتی چیزی نمیدیدم! یادم رفته بود لنزمو بزارم! خب چی کارکنم وقت نکردم الان مهم دزده اس! خب بزار عینکمو بزنم اون جووری بهتره! برگشتم تو اتاقم مثل این کورا دستمو روی میز میکشیدم تا عینکمو پیدا کنم یهو دستم بهش خورد وعینک افتاد روزمین! اه... لعنتی! خم شدم رو زمین کف دستامو روی زمین میکشیدم تا یهو زانو هام روی یه چیزی رفت وتقی شکست! ای وای خدا یا من چرا این قدر بدشانسم آخه! عینکم شکست! حالا چی کارکنم؟! همه جا تاربود فقط یه هاله هایی از وسایل میدیدم! از جام بلند شدم وکور مال کور مال به طرف در رفتم وبازش کردم یهو از چیزی که دیدم وحشت کردم وجیغ خفیفی کشیدم! یا امام زمون خرس تو این خونه چی کارمیکنه؟ مگه این جا جنگله؟! یه قدم رفتم جلوتر خرسه پشتش به من بود میشد از پشت غافلگیرش کرد یواش یواش رفتم جلو که یهو خرسه برگشت دستمو محکم جلوی دهنم گذاشتم تا صدای جیغمو نشنوه! اما یهو تعجب کردم خرسه صورتش مثل آدم بود! چرا مو نداشت! چشمامو ریز کردم بیشتر دقت کردم اوا خاک عالم تو سرم این که بردیاس! چرا این جووری شده؟! چرا پتو پیچیده دورش؟! چشماشم که بسته اس؟! گفتم : بردیا چته؟! این جا چرا وایستادی؟!

چیزی نگفت همونجووری با چشمای بسته جلوم ایستاده بود! وا...خدایا پسره از دست رفت! الهی... جوون بود! ناکام از دنیا رفت! اه... ترانه باز خل شدی؟! این که جلوت واستاده! نمرده که ولی خل شده! بیچاره! حالا جواب پدر مادرشو چی بدم؟! گفتم : هوی... بردیا خل شدی؟! عقلنتو از دست دادی؟! چشمتو وا کن واسه من فیلم بازی نکن!

دوباره همونجور ایستاده بود اما یه دفعه حرکت کرد وبه سمت در حرکت کرد! با چشمای گشاد نگاهش کردم دستگیره رو چرخوند ودرو باز کرد! دویدم سمتش ودستشو گرفتم گفتم : هوی کجا با این عجله؟!

این دفعه لب باز کرد وگفت : باید برم مامان تو مغازه منتظره میخوام برم ترانه رو عقد کنم!؟

پقی زدم زیر خنده نه رسماً این پسر به بالا خونه رو داده اجاره! میون خنده گفتم : پسر خوب، الان ساعت سه نصفه شب حاج خانوم تو مغازه چی کار میکنه؟! بعدشو تو منو عقد کردی تمام! بیابرو بخواب منو فیلم نکن!

با چشمای بسته گفت : نه، باید برم همه پایین منتظرن! می خواهم برم حموم دوماهی!

دوباره قه قه خندیدم! گفتم : بردیا جون من اذیت نکن! تو حموم دوماهیتو هم رفتی بیا برو بخواب!

دیدم نخیر آقا ول کن ماجرا نیست. همونجور داشت میرفت بیرون! درو محکم بستم و قفل کردم کلیدشم برداشتم و رفتم آشپزخونه یه لیوان آب پر کردم و برگشتم! تو یه حرکت آبو خالی کردم تو صورت بردیا! مثل برق گرفته ها چشماشو باز کرد! با تعجب گفت : چی شده؟! من این جا چی کار میکنم!؟

پقی زدم زیر خنده. بلند بلند میخندیدم! بین خنده گفتم : خواب زده شدی؟! تو خواب راه میری؟! دوباره خندیدم! قیافه اش عالی شده بود! لبخند کم رنگی زد و گفت : رو آب بخندی برو خودتو مسخره کن

نتونستم خنده مو کنترل کنم باز میخندیدم بردیا گفت : ترانه! حالا چی میگفتم؟ سوتی که ندادم!

تصمیم گرفتم اذیتش کنم گفتم : چرا اتفاقاً تا دلت بخواد سوتی دادی!

رنگش پرید با ترس گفت : از توهم چیزی گفتم!؟

-آره اصلاً کل بحث راجع به من بود! دستشو روی قلبش گذاشت و گفت : این تن بمیره راست میگی!؟ مرگ من بگو چی گفتم!؟

دل من نیومد دیگه بیشتر حرصش بدم! جونشو قسم داده بود گفتم : پسر جون گفتمی میخوام برم ترانه رو عقد کنم! همین

نفس حبس شده تو سینه شو با فوت فرستاد بیرون و گفت : خیلی نامردی سخته کردم

چشمامو ریز کردم و گفتم : هی مگه قرار بود چی بگی که این جووری ترسیدی!؟

به سمت اتاقش رفت و گفت : فوضولیش به تو نیومده وقت خوابت گذشته کوچولو برو بخواب شب بخیر

بعدم رفت تو اتاقش! منم برگشتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم! یعنی بردیا از چی میترسید؟! مگه قرار بود راجع به من چی بگه که این جوری هول شد؟! عجیبه...

چشمام دیگه کم کم گرم شد و خوابم برد!

با صدای تلفن از خواب پریدم! اه... کیه که جمعه صبح اونم ساعت ۷ زنگ میزنه؟! خواب آلود از جام بلند شدم و همونجور بالباس خواب از اتاقم بیرون رفتم! داشتم چشمامو می مالیدم و به اون طرف که پشت تلفن بود فحش میدادم که در اتاق بردیا باز شد اونم مثل من زیر لبی چندتا فحش داد و خودشو زودتر به تلفن رسوند و جواب داد و بروی بردیا ایستادم بینم کیه؟! بردیا گفت :

بله!؟

.....

-سلام زن عمو جان حالتون خوبه!؟

.....

-ممنون منم خوبم ترانه هم خوبه، سلام می‌رسونه!

.....

-امشب!؟

.....

-نه جایی که قرار نبود بریم بفرمایید قدمتون سرچشم

باچشمای گشاد به بردیا ذل زدم چشماشو یه بار بازویسته کرد که یعنی چیزی نیست! بعدا دامه داد :

-میبینمتون خدانگه دار!

زود گفتم : چی شده؟

سرشو تگون داد وگفت : زن عمو بود گفت که امشب شام میان خونمون

وای قلبم ریخت گفتم : حالا چرا!!؟

چه میدونم میگه چون عروسیتون نیومدیم میخوایم بیایم ازدلتون دربیاریم وهدیه ی عروسیتونو بدیم!

اخمی کردم وگفتم : آره میخوان هدیه بدن یا به من تیکه بندازن!!؟

بردیا اخمی کرد وبه طرفم اومد بازوهامو گرفت وگفت : کسی بهت چیزی گفته!!؟

دوست نداشتم مثل زنایی باشم که زود به شوهرشون شکایت میکنن ونظرشونسبت به خانواده ی خودش تغییر میدن! واسه همین چیزی نگفتم وسرمو انداختم پایین اون حرفم اشتباهی از دهنم در رفت! بردیا گفت : چی بهت گفتن ترانه!!؟

بازم سکوت کردم! دوباره گفت : ترانه تو چشمام نگاه کن!

موضعمو تغییر ندادم بردیا دستشو زیر چونم گذاشت وسرمو آورد بالا مجبور شدم تو چشماش نگاه کنم. باهمون خشم توی چشماش گفت : ترانه حرف بزنی بگویی منم چی بهت گفتن!!؟

به ناچارلب باز کردم وگفتم : چیز مهمی نبود.

اشکال نداره من میخوام اون چیز غیرمهم رو بدونم!

به خدا مهم نیست اما چون اصرار میکنی میگم!

بعد تیکه هایی که زن عمو وغزل بهم انداختن رو به بردیا گفتم! عصبانی شد وگفت : غلط کرده دختره ی عوضی اون دلش از یه جای دیگه پره! حق نداره باهات این جواری حرف بزنی ادبش میکنم!

باترس به بردیا ذل زدم وگفتم : تورو خدا چیزی بهش نگو! من نمیخوام به خاطر من کسی ناراحت بشه، اون بیچاره هم لابد یه روزی دوستت داشته والان که تو منو گرفتی می خواد حرصشو یه جواری خالی کنه!

چشماش متعجب شد اما رگه هایی از مهربونی هم توش دیده میشد! گفت : ای کاش یک درصد از عقل تو تو کله ی اون ابله بود! خیلی بزرگونه فکر میکنی!

لبخند محوی زدم و گفتم : خب حالا، قول بده بهش چیزی نگي اونا مهمون ماهستن!

سرشو تڪون داد و گفت : نه نمیشه باید حالشو بگیرم!

-اه لوس نشو دیگه اگه الان چیزی بهش بگی منم دیگه هیچی بهت نمیگم!

لبخند کم رنگی زد و گفت : نمیشه آخه !

کلافه پاهامو به زمین کوبیدم و گفتم : بردیا!

بلند خندید و گفت : وای نمیدونی وقتی حرص میخوری چه قدر بامزه میشی!

باخم گفتم : جون من، نه اصلا جون هر کسی که دوست داری! چیزی نگو!

منو رها کرد و به طرف یکی از میلا رفت و روش دراز کشید و گفت : خیلی خب بابا حالا چرا این قدر قسم میخوری!

دستامو به هم کوبیدم و گفتم : آفرین پسر خوب!

-خب برو بخواب که امروز کلی کارداری باید انرژی کافی داشته باشی!

فکر خوبی بود به طرف اتاقم رفتم و خودمو روش پرت کردم و به ثانیه نکشید خوابم برد!

راس ساعت ده از خواب پریدم! یه دوش هول هولی گرفتم! یه بولوز و شلوار آبی آسمانی پوشیدم! انزامم انداختم تو چشمم و از اتاق زدم بیرون! بردیا روی مبل خودشو جمع کرده بود! معلوم بود سردشه! خیلی مظلوم شده بود دلم برایش سوخت برای اولین بار دلم برایش سوخت! خودمم نمیفهمیدم این حس و حال جدید چیه؟! چرا باید دلم برایش بسوزه؟! مگه بردیا همون کسی نبود که ازش متنفر بودم! مگه بردیا همونی نبود که منو از رویاهام جدا کرد؟! مگه همونی نبود که دوستامو از من گرفت!؟

نه من هنوزم از بردیا بدم میاد! فقط سعی میکنم تحملش کنم! رفتم از تو اتاق یه پتو آوردم و انداختم روش! رفتم تو آشپزخونه، می خواستم امشب همه چی کامل باشه تا این زن عموی بردیا فکر نکنه از اون آدمای بی عرضه ام! برای شام خورش قیمه و فسنجون و زرشک پلو با مرغ بار گذاشتم! واسه پیش غذا هم کشک بادمجون و سوپ شیر درست کردم! تا حالا این همه غذا باهم درست نکرده بودم! خیلی ذوق داشتم! داشتم دسر تیرامیسو درست میکردم که بردیا اومد تو آشپزخونه بوکشید و گفت : اومم... عجب بوهای میاد! چی کار کردی ترانه!؟

-بعداومد سمت من،از تو ظرف بیسکویت یکی برداشت همون که میخواست ببره سمت دهنش
محکم زدم رو دستش وگفتم : هوی...نخور!

مثل پسر بچه هالباشو جمع کرد وگفت : آخه گرسنمه!

شونه هامو بالا انداختم وگفتم : به من چه برو یه چی بخور!

شیطون گفت : ترانه یه ذره از اون غذاهای رو گاز بهم میدی؟

اخمی کردم وگفتم : نه خیر اونا واسه شامه!بعدشم هنوز نپخته برو یه لقمه نون پنیر بخور

دستشوبه کمرش زد وگفت : خب کشک بادمجونه که پخته از اون بده!

بین ترانه اگه ندی چشمم میمونه ها!اونوقت بچه دار نمیشم!

براش شکلکی درآوردم ورفتم سمت قابلمه ی غذاها!اه...از دست این بردیا!میدونه من دلرحمم هی
از این احساسات من سواستفاده میکنه!اه...براش چندتا قاشق کشک بادمجون ریختم تو بشقابو
دادم دستش!بایه ذوقی رفت نشست سرمیز ومشغول خوردن غذا شد!

منم برگشتم سرکارم!آخرین تیرامیسوروهم درست کردم وگذاشتم یخچال! بعدزنگ زدم به حاج
خانوم اونا روهم واسه شب دعوت کردم!

از زبان بهاره :

از حوزه ی امتحانی خارج شدم!اه لعنت به این طراحای سوال کنکور های آزمایشی!معلوم نیست
این سوال های عجب وحق رو از کجاشون در آوردن!مسخره ها فک کنم بچه های خودشون وقت
کنکور دادنشون تموم شده که الان این همه سوالا سخت شده!ای بابا کتابا که عوض نشدن پس
این سوالای سخت سختو از کجاشون در میارن!خاک برسر من که همون سال اول گند زدم به
کنکورم که الان دوساله پشت کنکوری شدم!آخه پدر من سه سال پیش لب کنکور سخته کردنت
کجا بود که باعث شد من پاسخنامه ی امتحانیمو قهوه ای کنم؟!والا...

سوار جنسیس قرمزم شدم کلافه عینک دودیمو به چشمم زدم ودوباره فحش دادن به ارواح جد
کل نظام آموزش وپرورش رو شروع کردم موبایلم زنگ خورد!ای بابا این مامانم ظهر جمعه ای
دست از سر کچلم برنمیداره!حتما میخوادپیرسه آزمونمو چه طور دادم؟!انگار بچه ام!خب الان چی
جوابشو بدم؟!بگم مادر من رتبه ام ده هزار هم نمیشه!؟

اه...مادر منم ول کن نبود یه ریز زنگ میزد! ریجکتش کردم و انداختمش روی صندلی جلو! رسیدم چهارراه ایول ۳ ثانیه مونده تا چراغ قرمز شه! هنوز هم میشه رفت پامو روی پدال گاز گذاشتم میخواستم فشار بدم که یه پورشه کاینه مشکی پیچید جلوم! ای بر خر مگس معرکه لعنت! هوی... حاجی روز قهوه ایمونو قهوه ای تر کردی! ای بابا... دستمو روی بوق گذاشتم و فشار دادم! راننده اصلا اهمیت نداد همونجور خیلی ریلکس حرکت میکرد! اوپس... چراغم که قرمز شد! لعنت به این شانس! زدم رو ترمز! پورشه کاینه هم اومد بغل من و ترمز زد! غلط نکنم راننده اش از اون پیری های اسلوموشنه که میترسه پاروی گاز بذاره! شیشه هاشم دودیه! اصلا دید نداره! عصبی روی فرمون ماشین ضرب گرفتم! نه خیر این اعصاب ما درست بشو نیست بزار یه آهنگ بذاریم بلکه این اعصاب آروم بگیره! دستگاه پخشو روشن کردم! اه... این پرستو هم چه آهنگای مزخرفی واسه من ریخته! همش آهنگای رقصی و شاد! آخه دختر خوب من الان تو ماشین چه جوری قربدم؟! کلافه فلشو از دستگاه بیرون کشیدم و سی دی خودمو گذاشتم! آهان به این میگن آهنگ بزار یه کم عمو تتل گوش کنیم دلمون واشه! والا...

بذار تو حال خودم باشم منو چندتا شمع

بذار تو حال خودم باشم نه نمیخوام پاشم

نمیخوام پاشم، نمیخوام پاشم

چندتا از این بچه های گل فروش اومدن سراغ ماشینم! چندتا به شیشه زدن مجبور شدم شیشه رو دادم پایین گفتم : چیه!؟

یه دختر بچه ی ۵ ساله یه دسته رز قرمز دستش گرفته بود به من گفت : خانوم از اینا بخر

لبخند کم رنگی زدم و گفتم : نه قربونت دختر جون نمیخوام

دختره دوباره گفت : خانوم بخر! واسه عشقت بخر!

ای بابا این نیم وجبی ها هم چه از عشق حرف میزنن! بچه نمیدونه عشق یعنی چی ها حالا واسه من از عشق دم میزنه! البته بنده خدا هاهم تقصیر ندارن! تو این دوره وزمونه عشق الکی تو کوچه و خیابون پر شده! اینا فکر کردن عشق یعنی همین! گفتم : من عشقی ندارم که براش گل بخرم برو دختر!

دهو یکی با صدای بلند گفت : دلشونو نشکن! حداقل یه شاخه بخر!

برگشتم ببینم صاحب این صدا کیه که یهو چشمام با دوجفت چشم مشکی تلاقی کرد! از چشماش گرفتم واوادم پایین! بینیه متناسب و قلمی! لبای گوشتی! چونه ی مستطیلی! اوه اوه چه یقه ی لباسشم باز گذاشته! سینه شم چه تخت و براقه! همچین نورمیخوره باز تاب میشه! ماشینشم خوشگله اوا این که همون پورشه مزاحمس! ناخودآگاه اخمی کردم و گفتم : جناب فضولیش به تو نیومده!

پوزخندی زد و گفت : حالا به خاطر نداشتن عشق جوش نزن! یه گل بخر!

عوضی منو مسخره میکنه! گفتم : نداشتن عشقای الکی و چرت و پرت خیلی بهتراز داشتنشه! حداقل اعصاب آدم راحتتره! رومو برگردوندم ای بابا این چراغ قرمزهم چه طولانی بود! ۲۵۰ ثانیه! خدارو شکر تموم شد! پامو روی پدال گاز گذاشتم وبا آخرین سرعتی که میتونستم ازاونجا دور شدم!

عجب آدمایی پیدا میشن! به حرف مردم یواشکی گوش میکنن که هیچ اظهارنظرم میکنن! ولی خدایی خوش قیافه بود! چشم ابرو مشکی! منو یاد یه آشنا مینداخت! اما یادم نمیومد کی؟! سرپیچ از تو آینه نگاهی به پشت سرم انداختم! اوا این پورشه که دنبال منه؟! عجب سیریشیه؟! چرا داره میاد؟! نکنه ازاون آدمای ول و علاف باشه که به دخترهای مردم گیر میدن بعد میدزدنشون میبرنشون دبی؟! وای... نه بابا غلط کرده باهمین ناخن های بلندم جفت چشمای گاوشو از کاسه درمیارم! مگه شهر هرته؟! پیچیدم تو خیابونمون اونم دنبال اومد! ای بابا... ول کن ماجرا نیست طرف بهتره یه درس حسابی بهش بدم! پامو روی گاز گذاشتم وبا آخرین سرعت ازبین ماشینا لایی کشیدم! همونجور میگازیدم! قهرمان کارتینگ بودم! خیلی حرفه ای رانندگی میکردم! تصمیم گرفتم از یه خیابون فرعی برم تا این یارو منو گم کنه! پیچیدم تو خیابون و گاز دادم! یه ذره که گذشت پورشه از پشتم غیب شد! همینیه دیگه به ما میگن بهاره راننده! یوهو! بلند خندیدم و پیچیدم تو کوچه! آخیش! حالم بهتر شد! ایول به این مزاحمه، روحیمو عوض کرد! خوشحال رفتم سمت خونمون که یهو مثل بادکنکی که بهش سوزن زدن بادم خالی شد! این پورشه کاینه جلوی در خونمون روی پارکینگ وایستاده بود و می خواست بره تو! متعجب به اون صحنه خیره شدم این یارو کی بود؟! چه جوری خونمونو پیدا کرد؟! رفتم درست پشتش و ایستادم یه تک بوق زدم و کله مو از تو شیشه کردم بیرون و گفتم : آقاهه... اینجا چی میخوای!؟

پسره که انگار تازه متوجه من شده بود سرشو از پنجره ماشینش آورد بیرون و گفت : خانومه به تو چه مربوطه!؟

عجب پررویی بود! دوست داشتم یکی بزمن زیر اون چشمای خوشگلش تا کبودشه! گفتم : خیلی هم ربط داره! ناسلامتی اینجا خونمه ها!

پسره چشماش چهارتا شد گفت : خانومه... منو مسخره نکن برو رد کارت! ازمن به تو چیزی نمیرسه!

نه دیگه رسماً کتک واجب بود اخمی کردم و گفتم : آقاهه این جا خونه ی منه خونه ی پدرم! خونه ی برادرام! حالا شرتو کم کن! مثلاً پشت سرمن اومدی که چی!؟ میخوای مخ منو بزنی!؟ از مادر زاده نشده!

پسر از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد با اخم گفت : خانومه... بیا برو خداروزیتو جای دیگه حواله کنه!

عصبی از تو ماشین پیاده شدم و درو همچین باز کردم که خورد تو شکمش آخی گفت! پوزخندی زدم و جلوش ایستادم و گفتم : بچه سوسول اگه زیادی حرف بزنی میسپرمت دست داداشم یه گوشمالی حسابی بهت بده!

اونم پوزخندی زد و گفت : بگو بیاد!

با حرص به طرف در رفتم که یهو باز شد بردیا باهمون اخم همیشگیش و اون جذبه اش اومد بیرون! ازدیدنش ذوق کردم و گفتم : داداش بیا بین این مزاحمه چی میگه!؟

بردیا اخیالو به من نگاه کرد و بعد به پسره که تازه به طرف مابرجشته بود! یهو رنگ نگاهش عوض شد... اخم همیشگیش کمرنگ شد و گفت : زانیار این جا چی کار میکنی!؟

پسره با لبخند به بردیا نگاه کرد و گفت : بردیا خودتی!؟

بردیا رفت سمتش و گفت : آره پسر چه قدر تغییر کردی!

من متعجب به مکالماتشون گوش میکردم! زانیار... زانیار کی بود!؟ چه اسمش شناس! تو دوستای بردیا که یه همچین کسی نیست! چون من همه رفیقاشو میشناسم اما زانیار... آره! پسر عمو مه! همون که رفته بود ایتالیا درس بخونه! دکتر شده!؟ تازه داشت معما برام حل میشد که دستی به

طرفم دراز شد! متعجب به اون دسته نگاه کردم و رفتم بالا! خوب شلوار جین سرمه ای تنشه! تی شرتش هم آبی آسمانیه... اوه اوه یقه شم که حسابی بازه! چه سینه های روفرمی داره! چه تخته! اه لباشم که قلوه اییه! چشماشم که گاویه! وا این که همون پسر س! چی بود اسمش... آهان زانیار با اخم به دستش نگاه کردم که گفت : بهاره اصلا باورم نمیشه که این تو باشی خیلی عوض شدی!

-ببخشید! چرا باورتون نمیشه؟! اصلا شما کی هستی!؟

لبخند پهنی زد و گفت : من زانیارم! پسر عموت

به ناچار دستمو تو دستش گذاشتم و اونم محکم فشرد! بعد خیلی سریع دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم : خوش اومدی !

بعد به طرف خونه اشاره کردم و گفتم : تشریف نمگیری!؟

به سمت ماشینش رفت و سوار شد منم پشت سرش سوار ماشین خودم شدم و به کمک بردیا که درو باز کرد رفتیم تو!

وای خدا چه قدر این زانیار قیافه اش عوض شده! ایتالیا بهش ساخته ها! چه هیکلی به هم زده! چه خوش قیافه شده!...

از ماشین پیاده شدم و غرق در تفکرات خودم به خونه رفتم!

وارد خونه شدم! کلافه مقنعه مو از روی سرم برداشتم، ماما با عجله به سمتم اومد و گفت : دختر اون گوشی بی صاحب رو چرا جواب نمیدی مردم از نگرانی!

پوفی کردم و گفتم : ماما جونم، چرا نگران شدی؟ بادمجون بم آفت نداره!

ماما دنبالم اومد و گفت : زنگ زدم بهت بگم زانیار از ایتالیا برگشته امروز صبح رسیده داریم میریم فرودگاه! میخواستیم بگم توهم بیای! اما جواب ندادی! ظهرم زنگ زدم برندا شتی منو حاجی خودمون رفتیم! الهی قربون پسرم برم مثل ماه شده بود بهاره ندیدیش که!

پوزخندی زدم و گفتم : چرا مادر من دیدمش!

ماما متعجب گفت : کجا دیدیش!؟

-الان پایین تو حیاطه داره با بردیا حرف میزنه!

مامان با دستاش زد تو صورتش وگفت : خدامرگم بده ،دختر چراتعارف نزدی بیاد تو!؟

بعد بی توجه به من رفت توحیاط!منم رفتم حموم یه دوش گرفتم وبعد یه تیشرت آستین بلند مشکی وشلوار جین سرمه ای لوله پوشیدم!موهای کوتاهمو سشوار کشیدم!موهامو چندروز پیش مصری زده بودم!چون صورتم گرد بود خیلی بهم میومد البته مدل موم یکمی بامصری فرق داشت سمت راستش کوتاه بود یعنی تا پایین گوش وسمت چپم بلندتر بود!چشمام عسلی بود درست مثل بردیا!بینی ولبای متناسبی هم داشتم!پوستم هم تقریبا گندمی بود!خودم دوستش داشتم!!ازاتاقم رفتم بیرون توی سالن شلوغ بود!صدای خنده های زانیار توی خونه پیچیده بود!بلندسلام کردم!صداها متوقف شد!برزو وزانیار به طرفم برگشتن وبالبخندجوابمو دادن!رفتم کنار برزو نشستم ،زانیار نگاهی به من کرد وگفت : بهاره موها تو باد برد!؟

اخمی کردم وگفتم : نه خیر!زانیار خان الان این شکلی مده!دیگه موهای بلند تو چشم نیست

زانیار لبخندش پهن تر شد وگفت : ولی من موی بلندو بیشتر دوست دارم!

-مهم نیست تو چی دوست داری!همین که خودم میدونم بهم میاد وخوشگل شدم کافیه!احتیاجی به نظرتو ندارم!

قشنگ احساس کردم که ناراحت شد!اخمی روی پیشونیش نشست.برزو روبه من گفت : چته بهاره؟زانیار فقط نظرشو بهت گفت،چرا جوش میاری؟

-خب من که چیزی نگفتم !

برزو اخمی کرد وگفت : زانیار جون زحمت کشیدن خسته از فرودگاه تشریف آوردن خونمون شمارو ببین ،بعد جنابعالی این طوری باهاش حرف میزنی!؟

راست میگفت منم یه کمی زیاده روی کرده بودم سرمو زیر انداختم و مظلوم نشستم وگفتم : زانی!من منظوری نداشتم ناراحت نشو!

زیرچشمی به زانیار نگاه کردم،اخمش کم رنگ شد ولبخندمحوی رولباش نشست وگفت : من هیچ وقت از دستو ناراحت نمیشم!

خوشحال لبخند زدم وگفتم : خب جناب زانیار تو کشور غریب درسم خوندی یاهمش رفتی پی عشق و حال!؟

–عشق و حال کدومه بابا، من بیچاره فقط در حال کسب علم و دانش بودم!

بلند خندیدم و گفتم : آره جون خودت! تو گفتی و منم باور کردم!

خودشم بلند خندید ، گفتم : حالا چی خوندی؟!

–انکولوژی!

دوباره پقی زدم زیر خنده! : چی چی لوژی؟!

برزو هم خندید ولی زانیار خیلی جدی گفت : انکولوژی، تخصص برای درمان بیماران مبتلا به سرطان خون!

سوتی کشیدم و گفتم : آفرین ، میبینم همچینم دنبال عشق و حال نبودى اون وسطا چند کلمه درس خوندى!

–کجای کاری بهاره خانوم! از صبح که رسیدم مدیرای بیشتر بیمارستانهای تهران باهام تماس گرفتن و تقاضای همکاری دادن!

لبامو جمع کردم و گفتم : خوبه! معلومه آدم معروفی هستی!

دستشو روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد و گفت : خیلی چاکریم!

شیطون! بعد یازده سال هنوز تیکه کلام های ایرانی رو فراموش نکرده!

روبه برزو گفتم : پس بردیا کو؟!

–رفت بالا! آخه امشب مهمونی دارن هممون دعوتیم حتی عمو اینا به خاطر همین رفته به ترانه کمک کنه!

–آخ جون دست پخت ترانه عالیه! امشب دلی از عزادرمیارم!

بعدش از جام بلند شدم و گفتم : شرمنده دوستان ، من آزمونمو گندزدم خیلی خسته و کلافه ام میرم استراحت کنم!

بعد به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم طولی نکشید خوابم برد!

از زبان ترانه :

کت ودامن نباتی رنگم رو تنم کردم یه شال کرم هم انداختم سرم! آرایش محوی هم کردم! خوب شده بودم! از اتاق اومدم بیرون! همزمان با بیرون اومدنم از اتاق صدای زنگ در هم به صدا دراومد رفتم سمت در دستگیره رو تو دستم گرفتم می خواستم بیچونم که دستی دور کمرم حلقه شد متعجب به عقب برگشتم که بردیا رو دیدم! با دستش دور کمرمو گرفته بود و با اخم به روبزو نگاه میکرد! نگاهمو ازش گرفتم و درو باز کردم! بهاره خوش حال و شاد پرید تو گونه ی منو برسید و سلام کرد و بعدم از گردن بردیا آویزون شد! حاج خانوم و حاجی هم اومدن! باهاشون احوالپرسی کردیم! بعدشم غزل و خانواده اش و در آخریه پسر چشم و ابرو مشکى! متعجب بهش خیره شدم که لب باز کرد و گفت : خیلی خوشبختم ترانه خانوم! من زانیار هستم پسرعموی بردیا!

ابرویی بالا انداختم و گفتم : خوشوقتیم! بفرمایید داخل! خونه ی خودتونه!

بردیا هم دستشو به گرمی فشرد و گفت : خوش اومدی پسر!

پشت سر زانیار به سمت سالن رفتیم! پسر خوبی به نظر میومد! حداقل از خواهرش مهربون تر و بافهم و شعور تر بود!

دستای داغ بردیا روی پهلوم بود! یه حس و حال عجیبی بهم دست میداد! حسى که باعث میشد ضربان قلبم بالا بره! نفسم نامنظم بشه! دستام بلرزه و... زیر گوش بردیا گفتم : میشه دستتو برداری!؟

باهمون اخمش برگشت سمتم و گفت : چرا!؟

-آخه معظّم! یه جورى ميشم!

-نمیشه، جلوى بقیه لازمه!

اه...عجب شانسی داریم ما! همش بقیه بقیه! ایش! با یه حرکت خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه! باهمون اخمش نگاهم کرد و سری تکون داد منم یواشکی بدون اینکه بقیه ببینن براش زبونمو درآوردم بیرون و تکون دادم! پسره ی اخموی بداخلاقه مغرور لجبازه ی دنده ی لج درآر! دراکولا اخمو!

به تعداد چایی ریختم و وارد سالن شدم! به همه تعارف کردم غزل اخمی کرد و گفت : من از این جور چیزا دوست ندارم فقط قهوه میخورم!

نفسمو باحرص فوت کردم بیرون وبعد ظرف شیرینی رو به همه تعارف کردم دوباره به غزل که رسیدم تعارف که کردم پشت چشمی برام نازک کردوگفت : نمیخورم!! اگه یه نگاه به هیکلم بندازی متوجه میشی که من اهل این چیزا نیستم خیلی وقته تو رژیمم!! این هیکلم الکی این جوری نشده!

واه واه واه! عجب دختر پرویه ها! حقشه یکی بزمن تو دهنش! فقط حیف که روم نمیشه خواستم جوابشو بدم که یهو بهاره پرید وسط وروبه غزل گفت : غزل جون! حالا انقدر مراعات میکنی اینه هیکلت!؟

به این چیزا نیست الان ترانه رو بین ماشالا هیکلش حرف نداره! مثل مانکناس!

از حرفش خندم گرفت! چه ازمن تعریف میکرد! همین جور هندونه میداد بغلم! ولی دمش گرم حسابی حال دختره ی ورپریده رو گرفت! لبخند پیروز مندانه ای به غزل زدم وواسه بهاره چشمک بردیا باصدای بلندی گفت : خانومی خودتو خسته نکن بیا کنارم بشین!

متعجب به بردیا خیره شدم که زن عموش گفت : چه خبره بردیا جون!؟ نکنه به همین زودیا خانومت باردار شده!؟

بردیا پوزخندی زد وگفت : فعلا که خبری نیست زن عمو شما نگران نباشین! اما به زودی خبرش بهتون میرسه

بابهت به بردیا نگاه کردم که دوباره گفت : گلم بیا کنارم بشین!

کنار بردیا نشستم! دستشو دور شونه ام انداخت! دوباره اون آغوش گرم مهمونم کرده بود! نگاهم به زن عموی بردیا افتاد... اه اه باچه اخم غلیظی هم به من نگاه میکرد! انگار دشمن خونیشم!

بردیا زیر گوشم گفت : ولش کن اهمیت نده! چندساعت دیگه میرن!

لبخندی زدم وگفتم : میدونم!

خلاصه دیگه تا آخرای شب اتفاقات خاصی برام نیافتاد! مهمونی هم به نحو احسن برگزار شد! همه از دست پختم تعریف میکردن و به به وچه چه میکردن! منم تو دلم عروسی بود! همیشه از اینکه دیگران تحسینم کنن ذوق میکردم!

گوشه ی اتاقم تنهایی نشستم! زانو هامو تو بغلم گرفتم وبه دیوار رو به روم خیره شدم! به اندازه ی
یه دنیا خسته وناراحتیم! امروز روز تولدم بود! از صبح منتظر بودم یکی بهم تبریک بگه! یکی بگه از
وجودم خوش حاله! یکی بگه امیدوارم صدسال کنارم باشی! اما دریغ از یک کلمه! حتی پدر ومادرم
هم منو فراموش کردن! دیگه حتی یادی ازم نمیکنن! حتی نمیدونن مرده ام یا زنده! خنده داره ولی
انگار من یه باری بودم که الان از روی دوششون برداشته شدم! الان نمیدونم درست وحسابی
ماهیتیم چی! نه یه دختر آزاد ومجردم که بخوام شیطنت های دخترونه داشته باشم با دوستام برم
تفریح! واسه آینده ام هزار تافکروخیال داشته باشم! نه یه زن زندگی که بخوام با شوهرم خوش
باشم وواسه زندگیم تلاش کنم! الان درست نمیدونم کی هستم!! یه آدم بی خود! یه آدمه به درد
نخور! یه مترسک که فقط جون داره! فقط نفس میکشه! اما واسه هیچ کس مهم نیست! در ظاهر به
همه نشون میدم که خوبم! خوش حالم! از زندگیم راضیم! اما نیستیم! راضی نیستیم از
زندگیم! از همسرم راضی نیستیم! کسی که میتونه آرزوی هر کسی باشه اما واسه من نیست. توهیچ
شرایطی کنارم نبوده! به حرفای دلم گوش نکرده! درسته به عنوان همسر قبولش ندارم اما به عنوان
یه دوست به عنوان یه هم خونه! یا حتی به عنوان یه کلفت که برایش غذا میپزه ولباساشو میشوره
وخونه شو تمیز میکنه که جایگاه دارم! چرا اون نباید حتی یه کلام باهام حرف بزنه؟! درسته خودم
خواستم اما خب دیگه خسته شدم! فکر نمیکردم یه روزی کارم به اینجا بکشه! از این بالاتر کلافی
خسته شدم!

قطره های اشک دونه دونه روی گونه هام میریخت! بی صدا گریه میکردم! ضربه ای به در خورد
وپشت سرش صدای بردیا :

-ترانه!! کجا رفتی سه ساعته!! بیا یه لیوان چایی بده به من!

ایش اینم فقط وقتی بهم نیاز داره میاد سراغم الانم از زور تشنگی اومده بیینه سه ساعت تو اتاقم
دارم چی کار میکنم. با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم : مگه خودت چلاقی!! کتری رو گازه برو
واسه خودت بریز!

انگار صداش رنگ نگرانی گرفت! شایدم من این طور حس کردم که گفت : چی شده
ترانه!! صدات چرا این جوریه!! داری گریه میکنی!!

سکوت کردم! جوابی نداشتم بدم دوباره گفت : ترانه!!

بازم سکوت کردم که یهو در با صدای بدی باز شد و به دیوار کوبیده شد! بردیا با اون اخمای
همیشگی و نگاه غضبناکش به من نگاه کرد و گفت : چرا گریه میکنی!؟

آب بینیمو بالا کشیدم و گفتم : مگه برات مهمه!؟

دستی به موهاش کشید و نگاهشو ازم گرفت خیره به سقف گفت : چی شده!؟

سرمو انداختم پایین! وقتی اون جواب سوالمو نمیده منم جوابشو نمیدم! فکر کرده کیه! والا! دوباره
سیل اشکام روی گونه هام ریخت! صدای قدم های بردیا هم بلند شد! از برخورد کفشش با پارکت
ها صدای تقریبا بلندی ایجاد میشد البته چون خونه ساکت بود این صدا این طور به نظر
میرسید! فکر کنم رفت! بردیا هم منو تنها گذاشت میدونستم میره! من که براش اهمیتی نداشتم! من
یه دختری بودم که به اجبار پدرش زنش شده بودم! بردیا از من متنفر بود! اون میخواست سربه تن
من نباشه! حالا چرا باید از دیدن صورت اشکیم دلش به حالم بسوزه!؟ صدای قدماش متوقف شد
فکر کنم از اتاق رفت بیرون... هه! منو باش که یه لحظه حس کردم بردیا احساس مسولیتش فوران
کرده و یه کوچولو قدریه مورچه نگرانم شده!

یهو دستی دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید متعجب به صاحب این دستا نگاه کردم
که صورت خشک و سرد بردیا رو دیدم که به جلو خیره شده و بود و کنار من روی زمین نشسته بود
پایه راستشو خم کرده بود و پای چپش روی زمین دراز بود! بادستای مردونه اش منو محکم به
خودش فشار داد و باعث شد من سرمو روی سینه اش بذارم! چونه شو روی سرم گذاشت
و گفت : چت شده!؟

سکوت کردم نمیتونستم حرف بزنم انگار زبونم قفل شده بود! از حرکت بردیا حسابی شوکه شده
بودم! اصلا باورم نمیشد کسی که منو تو آغوشش گرفته همون بردیا ی سرد وجدی باشه! عطر
تلخش به مشامم میرسید! همیشه از عطرای تلخ متنفر بودم اما نمیدونم چرا این بار خوشم اومد! به
نظرم خوش بو ترین عطر دنیا بود! نفس عمیقی کشیدم و عطرشو با تمام وجود وارد ریه هام
کردم! صدای بم و گرفته اش توی گوشم پیچید

- چرا حرف نمیزنی!؟ چرا همه ی غصه هاتو میریزی تو خودت!؟ چرا خودتو عذاب میدی!؟ چرا با من درد
ودل نمیکنی!؟ میدونم ازم متنفری اما همین یک بار خیال کن یکی از دوستای صمیمیتم! باهام حرف
بزن و آروم شو! نریز تو خودت دردتو!

حرفاش بدجور به دلم نشست! انگار حرف دله منو میزد! باورش برام سخت بود! یعنی واقعا این حرفا واسه بردیا بود؟! بردیا ی مغرور از من میخواست باهاش درد و دل کنم؟! یعنی دل سنگیش به حاله سوخته!؟

ناخود آگاه لب باز کردم و گفتم : دلم خیلی گرفته!

باصدای بمش گفت : چرا!! دلت از چی گرفته!؟

همونطور که اشک میریختم گفتم : از بیمعرفتی آدما! از نامردیشون! از نامهربونیاشون! از...

وسط حرفم پرید و گفت : مگه چی کار کردن این آدما!؟

-امروز روز تولدم بود هیچ کس منو یاد نکرد! هیچ کس بهم زنگ نزد! هیچ کس تحویل نگرفت! انگار واسه هیچ کس ذره ای ارزش ندارم! من واسه هیچ کس مهم نیستم! حتی خانواده ام! من یه سربارم واسه همه پدر و مادرم منو از سرشون باز کردن و دادن به تو اما انگار واسه تو بیشتر سربار شدم!

منو محکم به خودش فشرد احساس کردم دارم له میشم! اما اعتراضی نکردم! چون به این آغوش گرم احتیاج داشتم! بهم آرامش میداد! بهم حس امنیت میداد! شاید لحظه ای بود اما من با تمام وجود اون امنیت رو میخوام!

باصدای آرومی گفت :

-ترانه این حرفا چیه میزنی؟! سربار کدومه؟! تو زن منی! همسرم! شریک زندگیم! شاید مثل بقیه ی زوج ها رابطه مون عشقولانه نباشه اما مثل دوتا دوست که میتونیم باهم رفتار کنیم! تو سربار نیستی! تو تاج سری! تو سوگلی! عروس خانواده ی مایی! باعث افتخار هممونی!

متعجب به دهان بردیا خیره شدم این چی داشت میگفت!؟ من تاج سرم!؟ من؟ واقعا این بردیاست!؟ نکنه یکی دیگه خودشو جای بردیا جا زده!؟ نه بابا ترانه باز خل شدی!؟ این بردیاس! خودشه! باهمون صدا و همون نگاه! فقط طرز حرف زدنش عوض شده! دوباره ادامه داد :

حق داری ازم دلگیر باشی! من زیاده روی کردم! احساس میکردم تو این جواری راحت تری! به خاطر خودت ازت دوری کردم! به خاطر خودت شبا یک ساعت بیشتر تو مغازه میمونم تا دیرتر پیام خونه تاتو از دیدن من دلگیر نشی! تا به خاطر وجود من به اتاقت پناه نبری! تا به خاطر من لباساتو

عوض نکنی! به خاطر من تو اوج گرما تی شرت آستین بلند نپوشی! می خواستم راحت باشی
!نمیخواستم فکر کنی این جا باخونه ی پدرت برات فرقی نداره! ولی اشتباه کردم!

-آره اشتباه کردی! چون این آزادی هایی که بهم دادی تو خونه ی پدرم نداشتم! تو خونه ی پدرم
حکم یه کالا رو داشتم! کالایی که سعی میکرد به زور شکمشو سیر کنن وزود بزرگش کنن و از
شرش خلاص شن! کالایی که حق زندگی کردن نداشتم! حق تفریح نداشتم! حق درس خوندن
نداشتم! باید زود بزرگ میشد و براشون پول میاورد! اونا منو به یه خونه فروختن! منو به یه مغازه
فروختن! اونا منو به آسایش خودشون فروختن! بردیا من یه سربار بودم! یه سربار

انگشت اشاره شو روی لبام گذاشت و ازم خواست که ساکت بشم بعد خودش
گفت : هیش... چند دقیقه آروم باش ببینم! باز که رفتی سرخونه ی اول! چرا به همه چیز این قدر
بدبینی! چرا همه ی زندگی رو سیاه میبینی؟! چرا میخوای به خودت بقبولونی که برای بقیه مهم
نیستی!؟

وسط حرفش پریدم و گفتم : چون مهم نیستم! آگه مهم بودم بعد گذشت دوهفته از عروسیم
مامانم یه زنگ بهم میزد! حالمو میپرسید

اما این کارو نکرد!

راستش چندتا حرف باها تون داشتم، الان این چندمین باریه که دارم از تون خواهش میکنم بیاین
صفحه ی نقد و نظر بدین! بچه ها به خدا چیزی از تون کم نمیشه! بده که میخوام از نظرات تون
استفاده کنم!؟ من دارم این وسط جون میکنم، هرروز کلی فکر میکنم تارمانم خوب از آب دربیاد تا
شما دوستش داشته باشین و خوشتون بیاد! از وقتی میزنم از زندگیم میزنم از درسم میزنم فقط به
خاطر شما! اونوقت به نظرتون بی انصافی نیست که خیلی هاتون میانین پستارو میخونین اونوقت یه
تشکر خشک و خالی هم زیرش نمیزنین!؟ یه نظر ساده هم تو صفحه ی نقد برام ننویسید!؟ به
خدا خیلی گیجم! نمیدونم الان رمانمو شما دوستان دوست دارید یا نه!؟ هیچی نمیگید چرا!!؟ بابا یه
حرفی بزنید بچه ها به خدا منتظرم الان چندروزه هی به صفحه نقد سرمیزنم جز چندتا از دوستا
و همراهای همیشگیم کسی چیزی ننوشته! آخه من دلم به چی خوش باشه!؟ دوستایی که به عنوان
مهمان وارد سایت میشید و رمان میخونید چرا نماید عضو بشید!؟ من هروقت دقت کردم دیدم
تعداد خوانندگان آنلاین چند برابر کاربراس! به خدا بچه ها دیگه نمیدونم به چه زبونی بهتون بگم

بیايد صفحه ی نقد! باور کنید دیگه خسته شدم! گاهی اوقات باخودم فکر میکنم که رمانم اونقدر بده که بچه ها مایل نیستن به نظر خشک و خالی بهم بدن یا به تشکر بزنن تا خستگی از بین بره!

به خدا خیلی فشار رومه! حداقل شما دلمو گرم کنید! آگه ببینم تو این چندروزه کسی به صفحه ی نقد سرنمیزنه یا تشکر نمیکنه به خدا دیگه پست نمیذارم! میفهمم که رمانم اونقدر بد بوده که هیچ کس دوستش نداشته!

ببخشید آگه به کم تند حرف زدم دلمشغولی هام زیاده! منتظرتون هستم! از همتونم ممنونم بابت این که این نوشته های بی ارزش منو میخوانید! فقط بدویند من هرچی زحمت میکشم و فکر میکنم و پست میذارم فقط به عشق خودتونه! من خیلی دوستون دارم و به تک تکتون افتخار میکنم! [COLOR/]

بردیا لبخندی زد و گفت : از کجا میدونی بهت زنگ نزده؟!

متعجب بهش خیره شدم و گفتم : منظورت چیه؟!

-مامانت فردای عروسی بهمون زنگ زد ولی من بهش گفتم که تو حال و حوصلشونو نداری! گفتم فعلا بهت زنگ نزن تا تو از این حال و هوا خارج بشی! میخواستم خودتو پیدا کنی! میخواستم دلت براشون تنگ شه! میخواستم اون نفرتی که تو دلت ازشون داری از بین بره ترانه!

باچشمای من از شدت تعجب گشاد شده بود! خدای من این چی داشت میگفت؟! خدایا بردیا کی بود؟! یعنی این همه فهم و شعور داشت؟! یعنی این همه به فکرم بود؟! بردیا ی خشک و عصبانی؟! همون دراکولای بداخلاق؟!

بردیا لبخندش پررنگ تر شد و گفت : اونجوری منو نگاه نکن! میدونم باورش برات سخته اما خب چاره ای نبود باید خودتو پیدا میکردی! باید میفهمیدی که با بد رفتاریات خیلیارو از خودت دور میکنی و خیلیا رو از دست میدی!

-بردیا قسم بخور اینی که الان جلوم نشسته خودتی؟!

خنده ی بلندی کرد و گفت : عزیزم خودم بردیا عربشاهی! هنوز خیلی مونده منو بشناسی!

به من گفت عزیزم؟! بردیا؟! نکنه کسی این جاست و بردیا داره واسه بقیه نقش بازی میکنه؟!
زود به عقب برگشتم و اطرافمو از نظر گذروندم! کسی که این جانیست؟! پس چرا بردیا این همه
مهربون شده؟!

بردیا نگاهی به من انداخت و گفت : کسی این جانیست! ترانه خانوم! یه قولی بهم میدی؟!
—چه قولی؟!—

—بیا قول بدیم دیگه باهم بد نباشیم! ازهم کینه نداشته باشیم! مثل دوتا دوست مثل دوتا همخونه
باهم رفتار کنیم! قول میدی؟!—

انگشت کوچیکه ی دستمو جلوی صورتش گرفتمو گفتم : قول

اونم انگشت کوچیکه دستشو تو دستم گره زد و گفت : قول مردونه!

بعد بوسه ای روی موهام زد و ازم جدا شد! من که نمیخواستم ازاون آغوش گرم بیام بیرون با اکراه
ازش جداشدم! پاشد ایستاد دست راستشو به طرف دراز کرد و گفت : حالا پاشو بیا بیرون براتون
سورپرایز دارم!

دوباره چشمام از تعجب شد قد دوتا پرتقال دستشو گرفتم و از جام بلند شدم! باهم از اتاق رفتیم
بیرون همین که چشمم به سالن افتاد از شدت خوش حالی جیغی کشیدم و پریدم بغل بردیا همچنین
محکم بغلش کردم که خودم حواسم نبود این طرف بردیاس! دیگه ازاون نفرت و کینه ی قبلی
خبری نبود! الان بردیا برام یه دوست بود! یه دوست مهربون که تازه وجودشو شناختم! بردیا
لبخندی زد و گفت : خوشت میاد!؟

ازش جداشدم و به سالن پراز بادکنک رنگی خیره شدم مثل بچه کوچولوها دستامو بهم مالیدم
و گفتم : عالیه بردیا مرسی!

باهم قدم برداشتیم و ازبین بادکنکا رد شدیم و روی مبل راحتی نشستیم بردیا از جاش بلند شد
ورفت تو آشپزخونه! چنددقیقه بعد با یه کیک شکلاتی برگشت که روش پرشمع رنگی بود! نیشم تا
بناگوش باز بود و به بردیا نگاه میکردم!

کیکو جلوم گذاشت و کنارم نشست! با لبخند گفت : بدو شمعاروفوت کن!

چشمامو بستم تا آرزو کنم! ولی انگار ذهنم از هر آرزویی خالی شده بود! هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نیومد! آخر گفتم خدایا هرچی صلاحمه برام پیش بیار! بعد تندى شمعارو فوت کردم! چند ثانیه بعد شمعا دوباره روشن شدن! از این شمعی بود که خود به خود روشن میشد دوباره افتادم به جون شمعا و فوتشون کردم این بار بردیا هم همراهیم میکرد! دوتایی شمعارو فوت میکردیم! اما هی روشن میشدن آخر سر دوتامون از نفس افتادیم و روی مبل ولو شدیم روبه بردیا گفتم : تو از کجا یادت بود که تولدمه!؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت : چند روز پیش که رفته بودم سنداز دواجمونو بگیرم اونجا فهمیدم!

—خب چرا از صبح بهم نگفتی!؟

—میخواستم سورپرایزت کنم! وقتی رفتی تو اتاقت از فرصت استفاده کردم و تندتند خودم تموم این بادکنکارو باد کردم بعدش رفتم کیکو گرفتم و اومدم به یه بهونه ای صدام کن که این اتفاقا افتاد!

با خوشحالی تو چشمام خیره شدم و گفتم : بردیا تو فوق العاده ای! ممنونم

بی هوا منو تو بغلش کشید و گفت : خواهش میکنم! دوتا دوست واسه هم بیش از اینا مایه میذارن!

ناخودآگاه صورتمو به صورتش نزدیک کردم و گونه شو بوسیدم! با چشمای متعجب ولی خندون نگاهم کرد! یه کم خجالت کشیدم! به کل حافظه مو از دست داده بودم! با خودم خیال میکردم که بردیا هم مثل مهتابه! به خودم اومدم از آغوشش جدا شدم و صاف نشستیم! بردیا تک خنده ای کرد و گفت : خب دیگه نوبتی هم باشه نوبت دادن کادوهاش!

بعد دستشو تو جیبش کرد و یه جعبه ی کوچولو یه مخملی ازش بیرون آورد و گرفت جلوم! با اشتیاق جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم! یه گردنبند طلای سفید با پلاکی به شکل دونه های برف پراز نگین بود! از تو جعبه درش آوردم و جلوی چشمام حرکتش دادم! بالبخند گفتم : دستت درد نکنه! خیلی خوشکله!

اونم مهربون نگاهم کرد و گفت : قابل تورو نداره!

بعد زوداز دستم گرفتش و گفت : پشتتو بکن!

ابروهامو بالا انداختم و پشت بهش نشستم! گردنبند رو تو گردنم انداخت و از پشت قفلشو بست!

از تماس دستش با پشت گردنم یه حالی شدم! بدنم گز گز کرد! زود خودمو جلو کشیدم و دست اون ازم جدا شد پلاکو تو دستم گرفتم و بالبخند به بردیا ذل زدم! یهو یه فکر شیطانی زد تو سرم با یه حرکت دوتا انگشتمو تو یک فرو کردم و بایه حرکت سریع روی دماغ بردیا کشیدم! بیچاره تعجب کرده بود! اوای قیافه اش خیلی مضحک شده بود بلند خندیدم! بردیا هم همراه من خندید ولی به ثانیه نکشید که با هل بردیا با صورت رفتم تو یک این بار بردیا بلند بلند میخندید صورتمو بلند کردم و باز بونم دوردنمو تمییز کردم! یکیش خیلی خوشمزه بود ولی حیف که داغون شد! مثل دوتا بچه ی احمق به جون یک افتادیم و بادست مشغول خوردن شدیم کل هیکلمون قهوه ای شده بود! واقعا احمق بودیم! بعد کلی شوخی و خنده از جامون بلند شدیم و به طرف اتاقمون به راه افتادیم! دم در اتاقم به بردیا گفتم : نمیدونم این همه محبتتو چه جوری جبران کنم! اصلا باورم نمیشه که این اتفاقات تو واقعیت افتاده باشه همش خیال میکنم که تو خوابم!

دستی به کمرم زد و گفت : واقعیه واقعیه! هنوز مونده تا منو بشناسی برو بخواب که دیروقت منو بدبختم فردا باید برم سره کار!

بالبخند وارد اتاقم شدم و باشیرجه رفتم تو حمام!

صبح زود تر از همیشه از خواب بیدار شدم! رفتم جلوی آینه آرایش کردم! یه کوچولو از همیشه بیشتر! موهامو دم موشی بستم و یه تی شرت آستین حلقه ایه سرمه ای بایه شلوار که سفید تا زانو پوشیدم! کلی هم عطر رو خودم خالی کردم و از اتاقم خارج شدم تازه ساعت هشت بود وارد آشپزخونه شدم! معلوم بود بردیا هنوز خوابه اینو از میز خالی از صبحونه فهمیدم! تصمیم داشتم حالا که باهم صلح کردیم منم براش نقشه یه زنه نمونه رو بازی کنم! چایی سازو به برق زدم و پنیر و کره و خامه و مرباهارو از تو یخچال درآوردم و روی میز چیدم! نون هارو از تو تستر درآوردم و توی جانونی گذاشتم و وسط میز گذاشتم! چایی روهم توی فنجان ریختم و روی میز کنار بقیه ی وسایلا گذاشتم! صدای در اتاق بردیا اومد! حتما بلند شده! ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت و دستام شروع کرد به لرزیدن! چشمم به ورودی آشپزخونه بود که بردیا با چشمای خواب آلود وارد شد! با دیدن منو میز صبحونه تعجب کرد اما از تو چشماش برق شادی رو میتونستم بخونم! ابروهاشو بالا انداخت و گفت : چه خبره امروز؟

لبخند زدم و گفتم : سلام صبح بخیر!

چشماتشو مالید وبعد یه خمیازه گفت : سلام خانومی! صبح توهیم بخیر! آفتاب از کدوم طرف درآورده این موقع صبح از خواب ناز بیدار شدی!؟

بعد اشاره ای به سرتاپام کرد وگفت : تازه این همه هم به خودت رسیدی!؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم : چیزی نشده! فقط میخوام از امروز به بعد وظایفمو در قبال همسرم انجام بدم!

شیطون نگام کرد وگفت : جدی؟! میخوای تموم وظایفتو انجام بدی!؟

ای بچه پررو باز به روش خندیدم از خودش دراومد! جدی نگاش کردم وگفتم : نه خیر جناب فقط وظایفمو که مربوط به هم خونه ایمون میشه رو میخوام انجام بدم! وظایف مربوط به دوستی نه بیشتر

قیافه اش پریشون شد وگفت : پوف...میگم من از این شانسا ندارم!

-بخور حرف زیادی نزن! وگرنه از این یه نمونه نعمتم محروم میشی!

بالبخندنگام کرد وگفت : وای...بیخشید دیگه هیچی نمیگم!

از عکس العملش خندیدم! روی صندلی روبه روش نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم! چنددقیقه بعد بردیا نگاهی به ساعتش کرد وگفت : اه...اه...الان حاجی مخمو سوراخ میکنه! دیر شد

بعد سریع از آشپزخونه بیرون رفت ووارد اتاقش شد! منم مشغول جمع کردن وسایل روی میز شدم! چنددقیقه بعد بردیا حاضر و آماده جلوی درایستاده بود باصدای بلندی گفت : کاری نداری خانومه خونه!؟ چیزی نمیخواهی برات بگیرم

رفتم طرفش وگفتم : نه آقای خونه برو به سلامت!

همین که درو باز کرد از دماغش خون جاری شد متعجب بهش نگاه کردم وگفتم : چی شد بردیا!؟ چرا دماغه از دماغت خون میاد!؟

خودش انگار تازه متوجه شد! دستشو زیر دماغش کشید وبعد به دستش نگاه کرد! خونی شده بود! متعجب گفت : عجیبه! خیلی وقت بود دیگه خون دماغ نمیشدم!

ابروهامو دادم بالا و گفتم : مگه قبلا هم این طوری میشدی!؟

-آرخ وقتی نوجوون بودم این طوری میشدم! رفتم دکتر چندتا دارو داد خوب شدم

از ظرف دستمال کاغذی چندتا برگ کشیدم بیرون و دستش دادم وبا نگرانی بهش خیره شدم! دماغشو پاک کرد و بالبخند گفت : نگران نباش چیز مهمی نیست!

-چرا این طوری شد آخه!؟ مگه مراقبه خودت نیستی!؟

-نترس بابا من هیچیم همیشه نگران نباش ، الانم برو اتاقت استراحت کن!

از خونه رفت بیرون همین که داشت وارد آسانسور میشد گفت : خداحافظ

سرمو کج کردم وبه در تکیه دادم بالبخند گفتم : مراقبه خودت باش! خداحافظ

چشمکی زد و در آسانسور و بست! منم در خونه رو بستم و وارد اتاقم شدم! روی تخت دراز کشیدم وبه ثانیه نکشید خوابم برد!

بی قرار کنار تلفن نشستم. هی میگم بزمن نزمن!؟ موندم چی کار کنم!؟ از یه طرف نگرانشم از طرف دیگه هم میگم شاید یه وقت بازنگ زدنم پروبشه! نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه!؟ خودمم نمیدونستم باخودم چندچندم!؟ این حس عجیب نمیدونستم چیه!؟ این حسی که منو بی اختیار به سمت بردیا میکشید نمیفهمیدم چیه!؟ گوشی تلفن تو دستم خشک شده بود ساعت پنج بعداز ظهر بود! هنوز نگران حالت صبحش بودم! ناخودآگاه اون غرور لعنتی رو کنار گذاشتم وشماره ی بردیارو گرفتم! وقتی اولین بوق خورد تازه فهمیدم چه غلطی کردم! ای ترانه درد بی درمون بگیری! چرا زنگ زدی!؟ اگه الان سنگ روی یخت کنه راحت میشی!؟ پسره دوبار به روت خندید فکرکردی چه خبره ترانه ی احمق! خدا بکشتت! خدا از روی زمین ورت داره که این جواری خودتو سبک کردی بعد شنیدن بوق سوم خواستم قطع کنم که صدای بردیا توی گوشی پیچید : بله!؟ هول شدم همین که صداشو شنیدم دست وپاموگم کردم خودم حال خودمو درک نمیکردم با تنه پته گفتم : س...سلام

صدای متعجب بردیا روشنیدم : ترانه تویی!؟

-آره

صداش خندون شد وگفت : اتفاقی افتاده به من زنگ زدی!؟

نفس راحتی کشیدم خداروشکر که اول کاری منو ضایع نکرد گفتم : نه اتفاقی نیافتاده فقط...فقط...نگرانت شدم حالت خوبه!؟

-واقعا نگران من شدی؟! ترانه خودتی!؟

لبخندی زدم دقیقا بردیا هم منو نشناخته بود چون من ترانه ی دیروز نبودم! من عوض شده بودم اونم به خاطر چندتا کلمه حرف، گفتم : آره خودمم! حالت خوبه بردیا!؟ بازم از دماغت خون اومد!؟

خندید بلند خندید صدای قهقهه اش تو مغازه میپیچید میون خنده هاش گفت : آره خوبم عزیزم! نگران نباش دیگه خون ریزی نداشتم!

نفس حبس شده تو سینه مو بافوت فرستادم بیرون و گفتم : خداروشکر!

اونم نفس عمیقی کشید صدای نفس کشیدنشو شنیدم گفت : ترانه شام برام چی درست میکنی!؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم : چی دوست داری!؟

-اومم...میشه قیمه بیزی!؟

خنده ام گرفت گفتم : بردیا مگه اون روز که قیمه پختم نگفتی بد نیست واین حرفا...من فکر کردم دوست نداری!

-چیزه...خوب...اومم...میدونی اون موقع می خواستم حالتو بگیرم وگرنه خوش مزه ترین قیمه ای بود که به عمرم خوردم!

تو دلم کیلو کیلو قندآب میکردن! خیلی خوش حال شدم از حرفش گفتم : باشه قیمه درست میکنم -آخ جون قیمه!

مثل بچه ها ذوق میکرد اصلا باورم نمیشد اون بردیای خشک وجدی بااون اخمای همیشگیش خندیدن هم بلد باشه گفتم : ببخشید مزاحمت شدم کاری نداری

-مزاحم چیه خانومی؟ شما خیلی لطف کردی به بنده زنگ زدی! بازم ازاین کارا بکن! بی صبرانه منتظرم پیام خونه ازون قیمه خوشمزه هات بخورم

خندیدم و گفتم : فعلا خداحافظ!

—خداحافظ خانومی

گوشی رو سر جاش گذاشتم! قلبم مثل گنجشک میزد! لپام گل انداخته بود! بردیا چرا این قدر زود باهام صمیمی شده بود؟! چرا این جوری حرف میزد؟! با افکاری درهم رفتم تو آشپزخونه! قیمه رو بار گذاشتم برنجم آماده کردم! داشتم میرفتم سمت تی وی که زنگ خونه بلند شد این کی بود این موقعه بعداز ظهر تازه ساعت هفته! رفتم درو باز کردم! با دیدن قیافه ی خندون بردیا چشمام شد قدر دوتا کاسه! با تعجب گفتم : چه زود اومدی!؟

خندید و گفت : اجازه میدی پیام تو!؟

از جلوی در کنار رفتم و بردیا وارد خونه شد و گفت : هرچی تو مغازه نشستم دیدم طاقت دوریه قیمه رو ندارم! بابا رو پیچوندم و از مغازه زدم بیرون! الانم که در خدمت شما وقیمه جانم!؟

لبامو جمع کردم تو دهنم تا نخندم سرمو تکون دادم و به بردیا نگاه کردم! وارد اتاقش شد و درو بست! رفتم تو آشپزخونه! کتری رو از روی گاز برداشتم و خواستم پرش کنم همین که أبو باز کردم یهو سرشیر از جاش کنده شد و آب با فشار زیادی پاشید توی صورتم از شدت تعجب و حیرت و ترس جیغی کشیدم و همین که خواستم یه قدم بپریم عقب چون زمین خیس بود لیز خوردیم! داشتم با مغز می افتادم زمین که دستی دور کمرم حلقه شد و منو به طرف خودش کشید! چشمایی رو که از شدت ترس بسته بودم یواشکی باز کردم و نگاهم بایه نگاه عسلی گره خورد! صورتم تو فاصله ی پنج سانتی ازش قرار داشت! نفسای داغش به صورتم میخورد و منو از خود بی خود میکرد! هنوز میخ چشمای عسلیش بودم نگاه بردیا هم به چشمام بود! لحظه ای پلک نمیزدیم با صدای افتادن چیزی به خودمون اومدیم بردیا منو از خودش جدا کرد و منم سرجام ایستادم! به طرف طی که ته آشپزخونه بود رفتم و برش داشتم و مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدم! بردیا هم دستی به پشت گردنش کشید و رفت تو حال! نمیدونم حالم چرا این جوری دگرگون شده بود؟! مگه این همون بردیایی نبود که ازش تنفر داشتم؟! نه این اون بردیا نبود! بردیا ی اون موقع سرد و خشن بود! خشک و جدی بود! دراکولای بد اخلاق بود! اما این بردیا مهربون بود! خندون بود! ازم حمایت میکرد! بهم کمک میکرد! من این بردیا رو دوست داشتم! چی؟! دوست داشتی؟! تو غلط کردی دوست داشتی ترانه! میفهمی این حرفا که میزنی یعنی چی؟! خب آخه اون حسایی که دارم فقط همین معنی رو میدن! فقط حال یه عاشقه که با دیدن معشوقش این جوری دگرگون میشه! وای یعنی من دارم عاشق میشم؟! عاشق بردیا؟! عاشق همسرم؟! ولی اونکه عاشقم نیست! اون منو فقط و فقط مثل یه دوست میبینه!

وای ترانه دیدی بی جنبه ای؟! دیدی لیاقت یه ذره محبتو نداری؟! تا طرف به روت دوبار خندید
از خود بیخود شدی؟! خودتو باختی ترانه؟ به همین سادگی دلتو باختی؟! ترانه تو عوض شدی! آره من
عوض شدم من یه شبه عوض شدم منه احمق یه شبه عاشق شدم اتفاقی که ازش
میترسیدم! چیزی که ازش فرار میکردم! عاشق کسی شدم که منو فقط به عنوان دوست وهم خونه
اش قبول داره نه چیز دیگه! یاد یه آهنگی افتادم زیر لب زمزمه اش کردم :

تب تند تنم یه تابستون

تو رگام اینوبخون

دارم عاشق میشم عاشق

قلبه من زلزله بارون

منه آروم چی شده

که گمم گنگ و پریشون

دارم عاشق میشم عاشق

یه چیز تازه مهمون

می گرده تو حسم

که مته حسه بلوغه

چه جووری بگم چیه اون

نکنه وسوسه باشه

شده با سادگیم هم خون

مته سیبیه سرخه حوا

شدم ازدستش پشیمون

پردلشوره شدم پرتشویش

همه تنم پر آتیش

انگار عاشق شدم عاشق

نکنه یه روزی پنهون توی جلدم اومده

روحه شیطونیه شیطون

انگار عاشق شدم عاشق

یه چیزه تازه مهمون

میگرده تو حسم

که مته حسه بلوغه

چه جوری بگم چیه اون

نکنه وسوسه باشه

شده با سادگیم هم خون

مته سیبه سرخه حوا شدم از دستش پشیمون

تب تند تنم یه تابستون

تو رگام اینو بخون

دارم عاشق میشم عاشق

با صدای افتادن چیزی توی دستشویی به طرف در دویدم بی هوا در دستشویی رو باز کردن
وازدیدن صحنه ی روبه روم جیغ خفیفی کشیدم! تندى دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدا بیرون
نره! بردیا غرق خون کف دستشویی افتاده بود! با عجله به طرفش رفتم و گفتم : بردیا خوبی؟! چه
بلایی سرت اومده!؟

به طرفم چرخید! باچشمای خمارش نگاهم کرد و گفت : خوبم فقط یهو سرم گیج رفت!
باخم نگاهش کردم و گفتم : فقط سرت گیج رفت؟! پس این همه خون که کف حموم ریخته چیه!؟

-چیزی نیست برو بیرون

رفتم سمتش و گفتم : باید بریم دکتر تو حالت اصلا خوب نیست!

دستشو محکم از تو دستم کشید بیرون و گفت : لازم نیست من حالم خوبه! اینام طبیعیه؟! -چی چیو طبیعیه؟! این دومین باریه که داره از بینیت خون میاد! مگه تو چه قدر خون داری که هرروز این همه شو از دست بدی؟! تازه الان شدتش هم زیاد تر شده!

-ترانه با اعصابم بازی نکن! برو بیرون نذار اون روی من بالا بیاد!

-بردیا چرا این جوری میکنی؟! من نگرانتم باید بریم دکتر!

-لازم نکرده! همون چندسال پیش که رفتم دکتر بهم گفت که چیز مهمی نیست! گفت ممکنه چندسال بعد دوباره این جوری بشی! آگه باورت نمیشه برو از مامانم پیرس اونم اون موقع اونجا بود!

کلافه دستی به موهام کشیدم و به صورت بردیا نگاه کردم! چرا احساس میکنم این چندروزه لاغر تر شده؟! چرا حس میکنم از همیشه رنگ پریده تره؟! چرا!!

چاره ای نداشتم که حرفشو گوش کنم! بالاخره راضی شدم و گفتم : باشه مشکلی نیست ولی بردیا آگه یه بار دیگه بینم این طوری شدی! خودم به زور میبرمت دکتر! فقط جرعت داری اون موقع نیا!

بی اختیار قطره اشکی روی گونه ام چکید با دستم پش زدم و به بردیا پشت کردم! اون قطره اشک راه رو برای جاری شدن بقیه ی اشکا باز کرده بود! ترس از دست دادن بردیا دیوونم میکرد! نکنه بلایی سرش بیاد! نکنه مریض باشه؟! وای نه خدانکنه! زبونتو گاز بگیر دختر! همونجور در حال بحث با خودم بودم که دستای قوی و محکم بردیا دور کمرم حلقه شد! صورتشو نزدیک صورتم آورد و زبونشو به گوشم چسبوند با صدای آرومی گفت : الهی قربون اون اشکات برم! داری به خاطر من گریه میکنی!؟

نفسای داغش به صورتم میخورد! دوباره داشت حالم دگرگون میشد! دوباره ضربان قلبم بالا رفت کف دستام عرق کرد چیزی نداشتم بگم فقط اشکام با شدت بیشتری توی صورتم میریخت! بردیا چرا داری باهام این کارو میکنی؟! چرا با من این همه مهربون شدی؟! چرا منو وابسته ی خودت کردی؟! چرا بردیا؟! چرا منو عاشق کردی؟! لباسو به لاله ی گوشم چسبوند و آروم و شیرین منو بوسید دوباره باهمون لحن مهربون و صدای آرومش گفت : منو ببخش که این همه اذیتت میکنم! تو رو خدا نگرانم نباش ترانه! نمیخوام چشمتو اشکی بینم! اون مرواریدا روبه خاطر من نریز رو

صورتت! حیفن! اون قطره اشکا پاکن! به خاطر من هدرشون نده! من لیاقت این همه مهربونی تورو ندارم! من لیاقت این قلب پاکتو ندارم ترانه! من لایقه دله مهربونت نیستیم!

دستم روی دستش گذاشتم و فشارش دادم! بایه حرکت بردیا منو به طرف خودش برگردوند! منم از خدا خواسته تو آغوشش گم شدم! سرمو روی سینه اش گذاشتم و اشک ریختم! میونه هق هقم گفتم : مراقبه خودت باش! نذار دلم همش شور تو بزنه

سرمو بوسید و گفت : چشم عزیز دلم! مراقبم! توهم این اشکارو نریز همین جوری دلم ریش میشه! سرمو بلند کردم و تو چشمش خیره شدم، لبخندی زدم و گفتم : چشم

اونم خندید و گفت : بی بالا! آگه بدونی هر وقت میخندی چه قدر خوشگل میشی! همیشه بخند!

لبخندم پهن تر شد! منو محکم تر به خودش فشار داد و لبای داغشو روی پیشونیم گذاشت! طولانی و شیرین بوسید! این کارش برام خیلی باارزش بود، توی دلم داشتم براش غش وضعف میرفتم که یهو منو از خودش جدا کرد و گفت : برو لباس بپوش بریم بیرون!

متعجب گفتم : کجا!؟

-توی پوش بعد بهت میگم!

با ذوق ازش جدا شدم و به اتاقم رفتم! یه مانتوی تنگ مشکی تنم کردم باشلوار جین لوله ی یخی! شاله یخیمم سرم کردم و کفشای عروسکیه مشکیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون! بردیا با دیدن من لبخندی زد و گفت : میخوام امروز خانوممو ببرم بیرون خوش بگذرونه!

باخوش حالی دستامو به هم کوبیدم و گفتم : بزن بریم

باهم از خونه خارج شدیم!

جلوی پاساژ تندیس از ماشین پیاده شدیم! بردیا بالبخند کنارم ایستاد و دستمو توی دستاش گرفت! یه لحظه احساس کردم برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کردن! دستاش داغ داغ بود! انگار دستمو توی آتیش کرده بودم! داشتم میسوختم! نگاهی به بردیا انداختم! اما اون بی خیال به اطراف نگاه میکرد! منم شونه ها مو بالا انداختم و سعی کردم ذهنمو منحرف کنم!

داشتم مغازه هارو نگاه میکردم که بردیا گفت : ترانه اون روسریه رو نگاه کن!

مسیر دستشو دنبال کردم و به یه روسریه ساتن ابریشمیه مشکی و آبی فیروزه ای رسیدم! خیلی خوشگل و شیک بود!

لبخندی زدم و گفتم : خیلی قشنگه

به صورتم نگاهی کرد و لبخند زد و تو یه حرکت دستامو گرفت و کشید و با خودش برد توی مغازه! گیج به صاحب مغازه نگاه کردم! بردیا از پسره خواست تاروسری رو برام بیاره! چندثانیه بعد پسره روسری رو به سمتم دراز کرد از دستش گرفتم همین که خواستم بندازم روی سرم بردیا جلوم ایستاد یه کم خودشو خم کرد تا درست هم قد من بشه! بعد روسری رو از دستم گرفت و خیلی خوشگل انداخت روی سرم! به صورتش خیره شدم! اخم ظریفی روی پیشونیش بود خیلی تمرکز کرده بود انگار داره قضیه ی نسبیت اینشتین رو حل میکنه! از تصورم لبخندی زدم! بردیا نگاهش به لبخندم افتاد و سرشو تکیون داد بعد دوباره مشغول شد بعد چنددقیقه رفت عقب و گفت : ببین چه طوره!؟

رویه آینه ایستادم و به خودم نگاهی انداختم! دوطرف روسری رودور گردنم پیچیده بود و کنار گوشم گره زده بود! خیلی باحال بود! من خودم هیچ وقت این شکلی روسری سرم نکرده بودم! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم : قشنگه ولی زبل خان تو این مدل بستن از کجایاد گرفتی!؟

بلند خندید و گفت : یه بار بهاره جلوم این شکلی روسری سرکرد منم خوشم اومد و یاد گرفتم!

چشمکی زدم و روسری رو از روی سرم باز کردم! بردیا هم پولشو حساب کرد و باهم از مغازه خارج شدیم! اینبار بردیا دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید! باز من اون احساسات غریب! اون ضربان قلب شدید و... نگاهم به روبه رو افتاد یه دختر و پسر جوون با فاصله از هم راه میرفتن! قیافه ی پسره خشک و عصبی بود! دختره هم ناراحت بود و به ما نگاه میکرد! تو نگاهش پراز حسرت بود! توی دلم کلی بهش خندیدم بیچاره فکر میکرد بردیا عاشقه منه! پوف... نمیدونه که بردیا بامن فقط در حده یه دوسته! البته این رفتارای اخیرش کمی از دوستی فرا تر بود اما خب خودش میگفت که فقط هم خونه ایم! نگاهم از دختره گرفتم و به بردیا نگاه کردم! توی چشماش آرامش موج میزد، آرامشی که هیچ وقت ازش ندیده بودم! صورتش دیگه سرد و جدی نبود! گرم و صمیمی! واقعا یه آدم چه قدر میتونه متفاوت بشه!؟ اون بردیا ی اخمو و لجباز چندروز پیش کجا و این بردیا ی خندون و مهربون کجا!؟

خلاصه بعد از خرید یه پلیور پاییزی برای بردیا و یه بارونیه سفید برای من باهم از پاساژ خارج شدیم و با کلی شوخی و خنده سوار ماشین شدیم! بردیا دستگاه پخش رو روشن کرد و چند ثانیه بعد صدای احمد سعیدی توی ماشین پیچید :

اونقدر چهره ات پراحساسه که دردامو میبره

حسی که من دارم به تو از یه عشق ساده بهتره

انقدر زیباست لبخندت که اخمامو میشکنه

منخاموشم اما مطمئنم که قلب تو روشنه

واسه یه بار بشین به پای حرفام

از ته قلبم تورو میخوام

به اینجای آهنگ که رسید بردیا یه نیم نگاهی به من انداخت و بعد به روبه رو خیره شد و همزمان با آهنگ شروع کرد به خوندن :

وابسته ات شدم و به تو کردم عادت

دیوونه تم عشقم تو باید مال من باشی مال من باشی

وابسته ات شدم و به تو کردم عادت

دیوونه تم عشقم تو باید مال من باشی مال من باشی

قلبم داشت تندتند میزد! حرفای بردیا بدجوری داغونم میکرد! این رفتارش و این کاراش چه معنی

میداد؟! یعنی بردیا باهمه ی دوستاش این جور رفتار میکنه؟! چرا با احساس اون آهنگ رو

میخوند؟! نکنه... نکنه بردیا هم عاشقم شده؟! نه بابا فکرای مسخره نکن مگه تو چی هستی که بردیا

عاشقت بشه؟! اون غزل با اون همه خوشگلی نتونست مخ بردیا رو بزنه اونوقت تو با این قیافه ی

معمولیت و اون مخ ناقص و اون خل بازیات فکر کردی بردیا عاشقت شده!؟

فکرای مسخره نکن! اون فقط باهات خوب شده مهربون شده! ترانه با کارات خرابش نکن! نذار این

دوستی از بین بره! نذار بردیا بفهمه که تو عاشقش شدی و گرنه همین یه کم خوشی هم از دستت

میره! احق نشو!

از زبان بهاره :

کلافه به صفحه ی موبایلم خیره شدم پرستو ول کن نبود! مدام به موبایلم زنگ میزد! منم وسط حل مسله ی شیمی بودم! آخرش شیمی رو بی خیال شدم و موبایلو جواب دادم :

–بله...

–سلام خره چه طوری؟!

خندم گرفت این پرستو همیشه خوش حال بودگفتم : خوبم اگه تو بذاری؟!

–چته خانوم مغرور! تو هنوز بعد از سه سال اون غرور لعنتی رو ازبین نبردی؟!

–چه ربطی داره؟

–ربط داره خانوم جان ربط داره! الان اون غرور لعنتی تو نمیداره که بهم بگی دلت برام تنگ شده!

–پرستو این خل بازیا چیه درمیاری؟! چی شده یاد ما کردی خانوم دکتر؟! دیگه رفیق پشت کنکوریتو تحویل نمیگیری؟!

بلند خندید و گفت : هی پشت کنکوری خوش میگذره؟!

اخم کردم و گفتم : هوی! به پشت کنکوریا توهین نکن! بهم برمیخوره

–خب بابا مگه چی گفتم حالا؟!

–هیچی همین جوری گفتم در جریان باشی یهو ازاون دهنِت حرف بدی راجع به پشت کنکوریا درنیاد!

–خب! در چه حالی درسا چه طوره؟! ایشالا امسال دیگه قبول میشی! نه؟!

–چه میدونم والا! فعلا که آزمونا مو یکی پس از دیگری قهوه ای تر میدم! پرستو اگه بابام سال کنکور یعنی شب کنکور سخته نمیکرد منم الان باشماها داشتم پزشکی میخوندم چیف!

آهی کشید و گفت : هرچی صلاحه! حتما خدا این طور خواسته!

–چی بگم!

صداش دوباره پرانرژی شد و گفت : راستی زنگ زدم بهت یه خبر بدم!

ابروهامو بالا انداختم وگفتم : چه خبری!؟

-خبر خیر!

-اه دیوونه درست حرف بزن بینم چی میگی!؟

-خنګول جان دارم عروس میشم!

یهو جیغی کشیدم وگفتم : وای!پرستو راست میگی!؟

-آره

-زود باش بگو بینم طرف کیه!؟

-آرتمیسو که یادته

یه کوچولو فکر کردم وگفتم : آره یه چیزایی یادمه

-خب برادر اون آرش دیروز ازم خواستگاری کرد آخرهفته هم عروسیمه!

-وای چه خبره!؟چرا این قدر زود!؟

-آرشه دیگه میگه هرچی زود تر بهتر!

-دوستش داری!؟

-وای عاشقشم!میمیرم براش!دیوونه شم...

-خوبه خوبه حالم بد شد الان بالا میارما!؟دخترم این قدر شوهر ذلیل

صداش مظلوم شد وگفت : خب راستشو گفتم!

-باشه بابا حالا کارت کی میاری برام!؟

-به پست سپردیم براتون بیاره!حتما بیایی ها!

-باشه میام باکله کاری نداری!؟

-نه خانوم بای بای

-بای

گوشی رو قطع کردم! آهی کشیدم وزیر لب گفتم : خوش به حال پرستو! از بچگی بهترین چیزا واسه اون بود! پدر مادر خوب! وضعیت درسی خوب! دانشگاه خوب! رشته ی خوب! قیافه شم که دیگه درسته تو کبدم مثل ماه خوشگل بود! الانم شوهر خوب! چرا من از این شانسا ندارم!؟ اه بس کن بهاره شوهر میخوای چی کار بشین درستو بخون حداقل امسال جلو بقیه ضایع نشی! پوفی گفتم ودوباره برگشتم سر شیمی!

آخه مامان چرا شما نمایین!؟

مامان کلافه دستی به موهای سفیدش کشید و گفت : دختر جون من حوصله ی عروسی رو ندارم! تازه مادر مراسمشون قاطیه! خودت که میدونی منو پدرت اهل این حرفا نیستیم اون جور مراسما پراز گناه و معصیته! درضمن دختر جون اگر ماییبی داریم بهت اجازه میدم بری واسه خاطره اینه که پرستو دوست صمیمیته!

- مامان آخه من که تنهایی نمیتونم برم عروسی! تک و یالغوز برم اونجا بگم چی!؟

- دیگه اونش به من مربوط نیست دوست نداری نرو

اه این مادر منم هیچ وقت پایه نیست! ایش همچین میگه گناه و معصیت داره انگار با این سنش میخواد بره وسطه مجلس قریده! بعد پسرای جوون بهش نظر پیدا کنن اونوقت مامانم گناه کنه! والا...

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم! کلافه روی صندلی نشستم! آخه من چی کار کنم!؟ باکی برم!؟ یک ساعت تموم فکر کردم ولی به نتیجه نرسیدم! دیگه حوصله ی درس خوندن هم نداشتم! با اعصاب داغون از جام بلند شدم و از خونه رفتم بیرون! خواستم برم تو حیاط که یهو نظرم عوض شد! راهمو کج کردم و رفتم سوار آسانسور شدم! دم خونه ی داداش بردیا نفسی تازه کردم و بعد زنگو فشردم! چند دقیقه بعد ترانه با اون لبخند همیشگی در رو برام باز کرد و گفت : سلام بهاره جون خوش اومدی!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : سلام زن داداش

از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم! خونه از تمیزی برق میزد! معلوم نیست این ترانه تو این خونه رفت و آمدم میکنه یانه!؟ همه چی سر جاشه! حتی یه ذره گرد و خاک روی وسایلیش نیست آدم از دیدن این خونه لذت میبره! حالا بیا اتاق من! بازاره شامه! لباسام یه جاویلون! کتابام یه گوشه ی

اتاق ریختن! روی میز آرایشم، لوازم پخش و پلان! روتختیم نامرتبه! کلی برگه استیکر روی دیوار چسبوندم و نکاته زیستو روش نوشتنم تا یادم نره! خلاصه خیلی وضع اتاقم داغونه کاشکی هیچ وقت ترانه نیاد تو اتاقم چون از خجالت آب میشم! همونجور که در حال فکر بودم احساس کردم ترانه داره بلند بلند بهم میخنده! متعجب ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : اتفاقی افتاده!؟

ترانه همونجور که داشت میخندید گفت : دختر خوب چرا این قدر تو فکری!؟ الان قشنگ ده دقیقه اس اینجا و ایستادی هرچی هم صدات میکنم جواب نمیدی!

وای خاک دوعالم تو سرم! گندزدم سعی کردم خودمو ضایع نکنم! تک سرفه ای کردم و گفتم : چیزه... خب... من...

نه مثل اینکه حسابی خراب کاری کردم! ترانه مهربون گفت : عزیزم بیا بشین خودتو خسته نکن! تازه کیک پختم بشین تا برات بیارم!

انگار تازه حس بویاییم به کار افتاده بود! به چه بوی خوبی میاد! اومم... بوی کیک خونگی! خوش به حال بردیا! عجب زنه با سلیقه و هنرمندی داره! همونجور که مشغول دیدزدن خونه بودم! ترانه بایه ظرف که روش یه کیک بزرگه شکلاتی بود برگشت! دهنم آب افتاد!

دستامو به هم مالیدم و گفتم : وای ترانه جون از کجا میدونستی من میک شکلاتی دوست دارم!؟

با مهربونی گفت : از اونجایی که بردیا دوست داره!

ابرو هامو بالا انداختم و با تعجب گفتم : چه ربطی داره!؟

- آخه شما دوتا خیلی اخلاقاتون شبیه همه! هر دوتون مغرورین! هر دوتون دلتون مهربونه! هر دوتون حاضر جوابین و از همه مهمتر هر دوتون خوشگلین و قیافه هاتون خیلی شبیه همه! آهان یه شباهت دیگه ای هم که دارین اینه که مثل پدر مادر و برادر اتون اونقدر مذهبی نیستین! میفهمی که چی میگم!؟

وای واقعا چه قدر خوب ما هارو شناخته بود! واقعا راست میگفت! منو بردیا از لحاظ چهره کپی برابر اصل هم بودیم! هر دو چشم عسلی و مو خرمایی! تازه یه وجه اشتراک مهم هم داشتیم اونم این بود که منو بردیا خیلی مذهبی نبودیم! یعنی این که مامان و بابا خیلی اهل خدا و پیامبر و روزه و حج و ذکات و این حرفا بودن! مامانم حتی با این سنش نداشتنه تابه حال نامحرم موهاشو ببینه! خلاصه بگم از این آدمای خوشکه مقدسن! از اون مسلمونای خیلی مومن! ولی منو بردیا این طوری

نبودیم! راستش از بچگی زیر بار حرف زور نمیرفتم! ماما و بابا مجبورم میکردن که نماز بخونم و روزه هامو تمام و کمال بگیرم، چادر سرم کنم! موهام پیدانباشه بامرد غریبه حرف نزنم ولی خب نمیتونستم و نمیخواستم! همیشه یه جورایب نماز و روزه هارو میپوچوندم! مثلاً وقتی نماز که میشد به هوای اینکه دارم نماز میخونم میرفتم تو اتاقم و درو قفل میکردم والکی میگفتم دارم نماز میخونم اما خب واسه خودم آهنگ گوش میکردم! یا مثلاً ماه رمضان الکی میگفتم روزه ام ولی تو مدرسه کلی خوراکی میخوردم که تو خونه گرسنه ام نشه! نمیتونستم درست بشینم با بابا حرف بزنم چون اون حرفمو قبول نمیکرد و میگفت تو کافر شدی و این حرفا منم سر لجبازی از زیر کاراش در میرفتم و از اسلام و دینم بدم میومد! دوست داشتم خودم بادید باز دینمو انتخاب کنم! نه این که وقتی به دنیا میام دینم انتخاب شده باشه و من مجبور باشم یه سری کارارو انجام بدم که هیچی ازش سر در نمیارم! میخواستم کارایی که انجام میدم متناسب با علم روز باشه نه خرافه و یه مشت حرف قدیمی! اینکه یه تارموت از روسری معلوم باشه یا نباشه به نظر من فرقی نمیکرد! به نظر من دید آدم بود که مهم بود! یه آدم اگه چشمش پاک باشه حتی اگه جلوش لخت هم راه بری یه نگاه بد بهت نمیکنه اما اگه یه نفر چشمش هیز باشه حتی اگه جلوش صدمدم خودتو پویشونی یه جوری نگات میکنه که انگار چیزی تنت نیست! خلاصه بگم من این عقاید خشک و اجباری دینمو قبول نداشتم تا حالا هم برام پیش نیومده بود که کسی قانعم کنه! منم بیخیال شده بودم! بردیا هم مثل من بود عقایدش حرف زور حالیش نمیشد اما خب از شناس خوبی که داشت خودش راهشو پیدا کرد! با پرس و جو از اینو اون و تحقیق و هزار جود بدبختی با آغوش باز اسلامو پذیرفت! البته نه اونجور خشک و سرد مثل بابام! بردیا به خودش میرسید! لباسای خوب میپوشید الکی خشک مقدس بازی درنمیاورد! ولی خب به دین و ایمانش هم معتقد بود و پاشو از خط قرمزش فراتر نمیداشت! این اخلاقشم فوق العاده بود! منم دوست داشتم مثل اون برم دنبال تحقیق و این حرفا اما خب از بس درس و کار داشتم فرصت نمیکردم!

همونجور که تو فکر بودم سنگینه نگاه ترانه رو روی خودم حس کردم!

سرمو بلند کردم که بالبخند نگاهم کردو گفت : ناراحت شدی!؟

نه-

-آخه رفتی تو فکر باخودم گفتم شاید ناراحت شدی! من منظوری نداشتم!

آخی این دختر چه مهربون بود با لبخند گفتم : نه بابا

بعد یهو یاد تصمیمم افتادم همونطور که یه تیکه کیک میذاشتم دهنم گفتم : راستی ترانه تو حوصله ات تو این چهاردیواری سرنمیره!؟

پوفی کرد وگفت : چرا خیلی حوصله ام سر میره! ولی خب چی کارکنم!

کیکو قورت دادم به به خیلی خوشمزه بود! باخنده گفتم : ترانه جونم! دست و پنجه ات طلا عالی بود!

لبخند ملیحی زد وگفت : نوش جونت!

-میگم ترانه امشب بامن میای عروسی!؟

با تعجب گفت : عروسی!؟

-آره عروسیه دوستمه مامان اینا هم نمیان من تنهام!

بعد چشمامو مظلوم کردم وگفتم : ترانه جونم میای!؟

شونه هاشو بالا انداخت وگفت : من که مشکلی ندارم! از خدایه پیام عروسی! اما بردیا چی میشه!؟

خوش حال دستامو به هم کویدم وگفتم : ایول ترانه! عاشقتم خیلی گلی!

بعد پریدم وشالاپ شالاپ بوسش کردم! با خنده منو از خودش جدا کرد وگفت : بردیا چی!؟

-خب بابا این قدر شوهر ذلیل نباش

-شوهر ذلیل نیستم ولی خب ...

-باشه بابا خودم باهاش هماهنگ میکنم!

سرشو تکون داد وچیزی نگفت! بایه حرکت موبایلمو از روی میز برداشتم وشماره ی بردیا رو

گرفتم! بعد پنج تا بوق موبایلشو جواب داد : بله!؟

عصبی از این که دیر برداشته گفتم : یهو برنمیداشتی!

-علیک جوجه!

-سلام! بردیا باز شروع کردی جوجه خودتی!

-خب بابا حالا چیه چی کار داری!؟

-میگم بردیا گلی! اجازه میدی منو ترانه بریم عروسی امشب!؟

-عروسی!؟

آره عروسیه دوستمه منم تنهام ترانه هم تنهاست!

-یعنی میخواید دوتایی برید!؟

-آره دیگه داداش

-منم که این وسط بوق

جیغی کشیدم وگفتم : یعنی میای!؟

-آره نمیتونم که دوتا خانوم خوشگلو تنهایی بفرستم بین یه گله گرگ

-ایول داداشی پس ساعت شیش خونه باش!

-از دست تو! باشه!

-بای بای

-بای

گوشی رو قطع کردم و باهیجان گفتم : بردیاهم میاد

چشماسش برقی زد وگفت : خیلی خوبه پس تو برو لباساتو بیار بالا باهم آماده شیم

از جام بلند شدم و رفتم پیشش گونه شو بوسیدم وگفتم : باشه! ترانه مرسی

-خواهش میکنم

به طرف در دویدم و رفتم پایین تا لباسامو بیارم!

حاضر و آماده روی تخت ترانه نشسته بودم و داشتم ترانه رو تماشا میکردم! خدایی عجب هیکلی داره ها! خوش به حال داداشم! قیافه شم خوبه! نه این که خیلی خوشگل باشه ها! نه ولی قیافه ی معمولیش به یه کم آرایش از این رو به اون رو میشه! یه پیراهن ماکسیه مشکی رنگ تنش کرده بود! جنسش از لمه بود! یه شال حریر مشکی هم روی شونه های لختش انداخته بود! موهاشم با

بایلیس فر کرده بود! آرایششم در حین سادگی جذاب وشیک بود! خلاصه جیگری شده بود واسه خودش!

منم یه پیراهن دکلته ی شیرری که تازانو هام بودتم کردم! واسه ی اینکه پاهای لختم تو دید نباشه یه ساق شلواریه مشکی هم پام کردم! موهای کوتاهم مثل همیشه ساده سشوار کشیده بودم! آرایششم ساده بود! ولی خب خوب چیزی شده بودم! با صدای بردیا که مدام از تو سالن صدامون میزد! از جا پریدیم ومانتو هامونو تنمون کردیم و رفتیم بیرون! داداشم قربونش برم حسابی خوشگل کرده بود! میخواست دل دخترای مردمو ببره! غلط کرده زن به این نازی داره! آگه بخواد به یکی دیگه نگاه کنه باهمین انگشتام اون چشماشو از کاسه در میارم!

وقتی رسیدیم به سالنه عروسی تقریبا جزو آخرین مهمونایی بودیم که رسیدیم! چشم چشم کردم تا پرستو رو پیدا کنم که دیدمش! وای خدا چه قدرم خوشگل شده! دلم براش ضعف رفت! اووه اووه چه پسری هم کنارشه! چه قدر جذابه! یعنی پرستو از این عرضه ها هم داشت ما خبر نداشتیم!؟ به سمتش رفتم! بادیدن من ذوقی کرد و اومد سمتم هم دیگه رو در آغوش کشیدیم! کنار گوشم گفت : حیف که حوصله ی غر غر ندارم وگرنه الان کله تو میکندم که چرا دیر کردی!

— خب الهی شکر! ایشالا هیچ وقت حوصله نداشته باشی

دستمو کشید و برد سمت آرش بعد احوالپرسی با اون با ترانه رفتیم اتاق پرو ومانتو هامونو در آوردیم! بادیدن نیلوفر جیغی زد و به سمتش دویدم! خیلی دلم براش تنگ شده بود! یادش بخیر دوران دبیرستان اکیپ خوبی بودیم! دستمو کشید و با خودش برد تو پیست رقص! خوش خوشان داشتیم باهم میرقصیدیم که یهو نیلوفر غییش زد! من این وسط تنها موندم! داشتم از حرص آتیش میگرفتم که یه پسره اومد جلوم ایستاد و شروع کرد باهام رقصیدن! اولش میخواستم برم بشینم ولی دیدم ضایع میشه وسط آهنگ ول کنم برم! با اکراه شروع کردم با پسره رقصیدن! اونم انگار بدش نیومده بود! خب کیه که بدش بیاد! پسره ی بوزینه باچه ذوقی هم باهام میرقصید! وای جای مامان خالی! الان آگه این جا بود چندتا فحش آبدار نثارم میکردی خیال مشغول رقص بودم که آهنگ عوض شد یه موزیک لایت و آروم پخش شد! چراغا هم خاموش شد! پسره ی عوضی چشماش برقی زد اومد سمتم تا کمرمو بگیره و باهام از اون رقص خاک بر سر یا کنه! که یهو یکی مچ دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید! من متعجب از دست این فرشته ی نجات دنبالش کشیده میشدم! نمیفهمیدم این طرف کیه!؟ از سالن عروسی رفت بیرون و به سمت ته باغ رفت! عصبی گفتم : هی آقا ولم کن

صدایی ازش نیومد دوباره گفتم : دستم شکست ...هی مردک ول کن دستمو! اصلا تو کی هستی!؟

دیگه به طرف باغ رسیده بودیم که طرف برگشت! بادیدنش شوکه شدم این طرف که زانیار

خودمون بود!؟ بابتهت وحیرت بهش خیره شدم وگفتم : ت...تو اینجا چیکار میکنی!؟

پوزخند مسخره ای تحویل داد وگفت : ببخشید مزاحمه عیش ونوشتون شدم! داشتن اون وسط

جلون میدادین!

اخمامو توهم کردم وگفتم : خب که چی!؟

دندوناشو محکم به هم سایید! صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود ورگ غیرتش باد کرده

بود! این زانیار به خاطر من غیرتی شده!؟ حالشو درک نمی کردم عصبی سعی کردم دستمو از دستش

بیرون بکشم آخه داشت خوردش میکرد! ولی لعنتی خیلی سفت گرفته بودش گفتم : ولم کن

اخمش غلیظ تر شد وگفت : اون وسط چرا داشتی با اون یابو میرقصیدی!؟

ابروهامو بالا انداختم وگفتم : به تو ربطی نداره!

بایه حرکت منو به سمت دیوار هول داد ومن محکم بهش برخورد کردم! خودشم جلوامد

باچشماش که شده بود کاسه ی خون گفت : ازکی تاحالا این همه خیره سرشدی!؟

باعصبانیت گفتم : مراقبه حرف زدنت باش

-مثلا اگه نباشم چی میشه!؟

اه لعنتی میدونه نمیتونم کاری انجام بدم حرصم می ده! باناراحتی پامو روی زمین کوبیدم پوزخندی

زد وگفت : دیگه نبینم تو بغل اینو اون برقصی ها!

ایش این پسره فک کرده کیه که به من دستور می ده!؟ دوروزه ازخارج برگشته واسه من دم از غیرت

میزنه! خدامیدونه تو اون کشور گور به گوری داشته چه غلطی میکرده! باتمام قدرت به عقب هولش

دادم ولی ذره ای تکون نخورد باخشم نگاهم کرد وگفت : فهمیدی!؟

-نه اصلا تو کی هستی که به من دستور میدی!؟ بابامی یا داداشم!؟ شوهرمم که نیستی!

حرصی گفت : فک نمی کردم این همه ول شده باشی که باهر ننه قمری برقصی وبری تو بغلش

عصبانی سرش داد زدم و گفتم : ول خودتی پسره ی عوضی! مگه من چیکار کردم که این طوری باهام حرف میزنی؟! من حتی نوک انگشتم به اون پسره نخورد اونوقت به من میگی ول؟! آره؟! به منی که تاحالا یه دونه هم دوست پسر نداشتم میگی ول؟! به منی که تاحالا پام به هیچ پارتی ومهمونیه شبانه ای باز نشده میگی ول؟! آره لعنتی میگی ول؟! خیلی پستی زانیار خیلی! ازت متنفرم بی شعور ازت متنفرم!

احساس کردم دستاش شل شد! فکش منقبض شده بود! متعجب داشت به عکس العمل من نگاه میکرد! سرمو از روی تاسف براش تکون دادم و از فرصت پیش اومده استفاده کردم و از حصار دستاش فرار کردم و وارد سالن شدم! احساس تنگی نفس داشتم! اه... باز این بغض لعنتی اومده بود سراغم! نه من گریه نمیکنم! به خاطره یه آدمه بی ارزش گریه نمیکنم! من همون بهاره ی عربشاهی ام! همون دختره مغرور! نفس عمیقی کشیدم و عصبی رفتم پیش ترانه و بردیا! پسره ی عوضی شب عروسیه بهترین دوستمو واسم زهر مار کرد! اصلا اون اینجا چی کار میکرد؟! کنار بردیا نشستیم! نگاهی به قیافه ی درهم انداخت و گفتم : چیه؟! چرا قمبرک زدی؟! -هیچی!

نگاهش روی مچ دستم ثابت موند با تعجب گفت : دستت چی شده؟!

به دستم نگاه کردم. اه این زانیاره لعنتی از بس دستمو فشار داده بود جای پنجه هاش روی مچم مونده بود و قرمز شده بود! اخمی کردم و با تته پته گفتم : چیزه... خب... این نیلوفر وحشی دستمو کشید! میخواستیم برقصیم!

مشکوک نگاهم کرد! جوری که انگار خر خودتی پوزخندی زد و گفتم : راستی زانیارم اینجا است! بعد خیره شد به من تا ببینه عکس العمل چیه؟! سعی کردم خونسرد باشم و آرامش خودمو حفظ کنم گفتم : جدی؟! کو؟! کجاست!؟

اخم ریزی روی پیشونیش نشست و گفتم : نمیدونم تا چند دقیقه پیش این حابو! نمیدونم کجا غیبش زد!

گفتم : اصلا اون اینجا چی کار میکنه!؟

-خودش میگفت که با این آقا داماد تو ایتالیا باهم درس میخوندن!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : جالبه! چه تصادفی

بردیا لبخندی زد و گفت : تازه از همه جالب تر اینجاست که چندروز پیش همین آقا داماد و دوستت اومدن مغازه حلقه خریدن از من! تازه کلی هم باهم آشنا شدیم! معلومه پسره خیلی دوستتو دوست داره!

لبخندی زدم و گفتم : خدا کنه! پرستو لایقه بهتریناس!

بردیا دیگه چیزی نگفت. سرمو بالا آوردم که زانیارو روبه روم دیدم! پوزخندی زدم و از جام بلند شدم روبه بردیا و ترانه گفتم که میرم پیش نیلوفر اونا هم دیگه گیر ندادن و من با عصبانیت از کنار زانیار رد شدم و رفتم سمت نیلو!

از زبان ترانه : متعجب به رفتار بهاره خیره شدم! این دختریهو چش شد؟! چرا این طوری عصبی شد؟! شونه هامو بالا انداختم و نگاهمو به سمت دیگه ای منحرف کردم... آهنگ سلطان قلبها داشت پخش میشد! عروس و دامادم داشتن اون وسط میرقصیدن! آخی چه قدر عاشقانه به هم نگاه میکنن! معلومه همو خیلی دوست دارن! خوش به حال دختره! ببین پسره چه با احساس درآغوشش گرفته... آهی کشیدم! داشتم با حسرت به حرکاتشون نگاه میکردم که دستی روی شونه هام قرار گرفت سرمو کمی کج کردم تا ببینم این طرف کیه! که چشمام قفل یه جفت چشم عسلی شد! بردیا با لبخند نگاهم میکرد. من مات و مبهوت بهش خیره شدم! لبخندش عمیق تر شد و کمی خودشو خم کرد و لبای داغشو روی پیشونی من گذاشت! نرم و آروم پیشونی منو بوسید! بوسه اش انقدر خوب بود که اشک تو چشمام حلقه زد! یه جایی خونده بودم که بوسه ی پیشونی نشونه ی حمایته! این کار بردیا هم برام خیلی با ارزش بود! برای منی که هیچ وقت یه حامی نداشتم خیلی با ارزش بود! لباسو از روی پیشونیم برداشت و دستمو توی دستاش گرفت و به سمت پیست رقص راه افتاد و منو دنبال خودش کشید! دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو تو آغوشش گرفت! نفسم تو سینه حبس شده بود این همه نزدیکی به بردیا برام مثل یه رویا بود! سرشو جلو آورد و زیر گوشش گفت : نمیذارم تا وقتی اسمت توی شناسنامه حسرت چیزی به دلت بمونه!

قدر شناسانه نگاهش کردم! ای کاش اسمم تا ابد تو شناسنامه اش میموند! ولی میدونم به محض اینکه مغازه به نام بردیا بشه منو طلاق میده! خیلی خوشگل باهام مشغول رقصیدن شد! همچین مهربون نگاهم میکرد، که هرکی از دور مارو میدید فکر میکرد بردیا عاشقه سینه چاکمه! خودمو به دستای بردیا سپرده بودم! اصلا از این مدل رقصا بلد نبودم! همون رقص ایرانی روهم به زور میرقصیدم! بردیا منو میچرخوند و حرکت میداد منم فقط خودمو تگون میدادم! ابوی عطر تلخش تاتوی حلقم پیچیده بود! دیگه داشتم دیوونه میشدم! بدنش مثل کوره داغ بود! یه نفس عمیق

کشیدم دیگه طاقت نداشتم قطعا اگه آهنگه یه ذره بیشتر طول میکشید اختیارمو ازدست میدادم
وکاری میکردم که آبروم جلوه‌مه بره! شرفم بره زیر رادیکال! والا

حالا خداروشکر آهنگه تموم شد! با بردیا دست تو دست رفتیم سمت میزمون ونشستیم! چندان
نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد! نگاهم چرخید وروی صورت بردیا ثابت شد! بهو مثل برق گرفته
ها از جام پریدم! بردیا که مات ومبهوت حرکات من مونده بود باتعجب گفت : چت شد؟! جن
دیدى؟!

به صورتش اشاره کردم وگفتم : بردیا داره از دماغت خون میاد!

بردیا اخمی کرد ودستشوزیر بینیش کشید! دستش خونی شد! عصبی از جاش بلند شد
گفتم : بایدبریم دکتر! مگه تو چه قدر خون داری که هرروز ازت این همه خون میره!

اخمش عمیق تر شد وگفت : لازم نیست من خوبم!

وای این پسره باز رفت رو دنده ی لج! کلافه گفتم : بردیا باید بریم دکتر بهونه نیار! خودت اوندفعه
قول دادى!

بردیا اومد لب باز کنه تا چیزی بگه که زانیار کنارش ایستاد ورو به من گفت : اتفاقی افتاده ترانه
خانوم!؟

نمیدونستم بگم یانه؟! میترسیدم بردیا عصبانی شه ولی از طرفی هم میدونستم اگه زانیار بفهمه
ممکنه مجبورش کنه که بره پیش یه متخصص آخه خود زانیارم پزشک بود! بالاخره دلمو به دریا
زدم وگفتم : بردیا چندروزیه که مدام از بینیش خون میاد! از اون روز رنگ پریده تر
شده! لاغر تر شده! من هرچی بهش میگم برو دکتر گوش نمیده به حرفم!

زانیار رنگش پرید یه قدم جلو اومد وگفت : مقدار خون ریزیش در چه حدیه!؟

نگاهی به قیافه ی عصبانیه بردیا انداختم تمام اعتمادبه نفسم یه جا از بین رفت! میدونستم الان
اونقدر ازم عصبانیه که اگه تنها گیرم بیاره سرمو از تنم جدا میکنه! نگاهمو ازش گرفتم ورو به زانیار
گفتم : مقدارش تقریبا زیاده!

زانیار اخمی کرد و به بردیا گفت : چرا تا حالا به من نگفتى!

بردیا با اخم غلیظش گفت : لازم نبود

زانیار عصبی گفت : الزامشو تو تشخیص نمیدی! مگه دکتری!؟

بردیا کلافه دستی به موهایش کشید! نه این زانیارم جذبه اش زیاده! دوباره ادامه داد : فردا راس ساعت هشت صبح میای بیمارستان باید آزمایش بدی! اگرم بخوای کله شق بازی دریاری بردیا به خدا میام تو خودخونتون کت بسته میبرمت!

بردیا که انگار روش کم شده بود سرشو به نشونه ی مثبت تکان داد! منم نفس راحتی کشیدم و روی صندلیم نشستم!

وارد خونه شدیم بردیا با عصبانیت منو تو خونه هل داد و درو با پاش بست! با عصبانیت فریاد زد : چرا اون کارو کردی!؟ چرا به زانیار گفتی!؟

چون لازم بود!

من دوست ندارم کسی از زندگیم خبر داشته باشه! میخوام هراتفاقی تواین خونه می افته تو همین خونه هم بمونه! به زانیارمسایل شخصی من ربطی نداره

کلافه گفتم : زانیار پزشکه! میتونه کمکت کنه!

من مشکلی ندارم که کسی بخواد کمکم کنه، دیگه هم تو کارام دخالت نکن! حد خودتو بدون! آگه دوبار به روت خندیدم و باهات صمیمی شدم فکر نکن خبریه!؟ تو برام همون ترانه ی اجباری هستی! آگه میبینی باهات خوب شدم واسه خاطره اینه که نمیخوام خاطره ی تلخی ازم تو ذهنت باشه!

پوفی گفتم و وارد اتاقم شدم! از شدت عصبانیت درو به هم کوبیدم! چند ثانیه بعدم صدای کوبیده شدن در اتاق بردیا اومد!

ناراحت روی تخت نشستم! دلم خیلی از دستش شکست! مگه من چی کار کردم که باهام این طوری رفتار کرد!؟ من که فقط نگرانشم! یعنی نگرانی یه جرمه!؟ اشک از چشمام سرازیر شد! دلم به حال خودم سوخت! منه احمقو بگو باخودم فکر کردم اونقدر باهم صمیمی شدیم که میتونیم باهم تصمیم بگیریم! ولی زهی خیال باطل! بردیا واسه حرفم تره هم خورد نمیکنه! به من میگه کارام به تو ربطی نداره... هه

دیدید ترانه خانوم! دیدید اشتباه میکردی! دیدید بردیا علاقه ای بهت نداره! همه که مثل تو احمق نیستن! خاک برسرت که این قدر زود دست و دلتو باختی احمق!

تا ساعت چهار صبح روی تخت نشستم و اشک ریختم! میخواستم بخوابم که یه سری صدای مبهم شنیدم! گوشامو تیز کردم صدا بیشتر شد مثل ناله بود! سریع از جام بلند شدم و از اتاقم رفتم بیرون صدا از اتاق بردیا میومد! وای نکنه بلایی سرش اومده؟! جلوی درش ایستادم دستمو روی دستگیره گذاشتم همین که خواستم بازش کنم یاد حرفش افتادم صداش تو گوشم زنگ میزد! بردیا به من گفت تو کارام دخالت م

نکن! اون به کمکم احتیاج نداره، یه قدم از در دور شدم خواستم برم اتاقم که دلم نداشت باز در مقابل عقلم دلم پیروز شد! راهه رفته رو برگشتم و در اتاق بردیا رو باز کردم! خشکم زد! بردیا روی تختش مچاله شده بود! صورتشو از درد جمع کرده بود و ناله میکرد! چندان قدم رفتم جلوتر! روی پیشونیش قطرات عرق برق میزد، الهی بمیرم معلومه حالش خرابه کنارش روی تخت زانو زدم و گفتم : بردیا!! چی شده!؟

چشماشو باز کرد! نگاهش بی حال بود با صدای آرومی گفت : ترانه دارم میمیرم!
قلبم به درد اومد قطره اشکی از چشمام روی صورتش افتاد گفتم : خدانکنه عزیز دلم! این چه حرفیه میزنی! مگه من میدارم بلایی سرت بیار!

آهی کشید و صورتش مچاله شد گفتم : بردیا چت شده؟! کجاست درد میکنه!؟
با ناله گفت : کل استخون های تنم درد میکنه! دردش خیلی عمیقه تا توی مغز استخونم میسوزه

وای خدا آخه این چه مرضیه که سر بردیا اومد! دستمو روی پیشونیش گذاشتم داشت تو تب میسوخت! وای... حالا چی کار کنم!؟ آخه یه دختر نوزده ساله چه تجربه ای داره!؟ از اتاق اومدم بیرون دنیا دور سرم میچرخید! نمیدونستم چی کار کنم! فقط به سمت آشپزخونه رفتم یه تیکه پارچه و یه کاسه پر از آب ولرم برداشتم و به اتاق بردیا برگشتم! چشمای خوشگلش بی جون بود! دیگه اون شیطنت همیشگی توش موج نمیزد! دستمالو خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم! چندباری این کارو تکرار کردم! یه دونه هم مسکن بهش دادم نیم ساعت بعد آروم شد! اخمش کمرنگ شد! و چشماش بسته شد! فکر کنم خوابید! تبش هم پایین اومده بود! نفس راحتی کشیدم و همونجا روی زمین نشستم! خدا رو شکر که یک بار تو زندگیم تصمیم درست گرفتم و خوب عمل کردم! دستشو توی دستم گرفتم و سرمو روی تخت گذاشتم به ثانیه نکشید خوابم برد!

صبح که از خواب بلند شدم، بردیا روی تخت نبود! با چشمای خواب آلود نگاهی به ساعت انداختم وای من چه قدر خوابیدم!؟ ساعت ۲ بعد از ظهره!! عجب شبی بود دیشب! چه قدر اتفاق جور

واجور افتاد! تکونی به خودم دادم که پتوید از روم افتاد زمین! متعجب نگاهی به پتو انداختم، من که دیشب پتو روم ننداختم؟! نکنه... یعنی ممکنه؟! واقعا ممکنه که بردیا این کارو کرده باشه؟! لبخند محوی روی لبام نشست! از جام بلند شدم! آخ استخونای کمرم درد میکرد! انگار بدنم کوفته شده بود! نگاهی به اتاق انداختم! این اتاق بردیا بود! همون اتاقی که نمیداشت هرگز واردش بشم! یه اتاق تقریبا ۳۰ متری! اه اتاق به این بزرگی رو میخواد چیکار؟! پیانوشم تو همین اتاقه! یاد اون روز تو خونه ی حاج خانوم افتادم! همین پیانو عجب بلایی سرم آورد! لبخندی روی لبم اومد! از تصورش ته دلم یه جوری شد! یه تخت دونفره و یه پاتختی هم وسط اتاق بود!

کمدشم گوشه ی اتاق! ترکیب رنگ اتاقش مشکی و سفید بود! نمیدونم چرا اجازه نمیداد من وارد این اتاق بشم! شونه ای بالا انداختم و از اتاق اومدم بیرون!

فکر کنم بردیا رفته بیمارستان! چون دیروز زانیار گفت که ساعت هشت اونجا باشه! ای کاش میفهمیدم الان اونجا چه خبره دارم از فوضولی میپریم! یعنی چی شده؟! بیماریه بردیا چیه!

ساعت از ده شبم گذشته بود هنوز بردیا نیومده بود خونه! هرچی هم به موبایلش زنگ میزدم خاموش بود! تو دلم آشوب بود نمیدونستم چی کار کنم؟! یعنی کجاست؟! جواب آزمایشش چی شده؟! چرا خبری ازش نیست؟! دارم از نگرانی میپریم! طول اتاق رو رژه میرفتم و باخودم حرف میزدم! ساعت از دوازده هم گذشت، وای خدایس این پسره کجاست؟! نکنه بلایی سرش اومده؟! فکرای ناجوری به ذهنم میومد! هرچی سعی میکردم فکرم منحرف کنم نمیشد! آخرش تصمیم گرفتم برم پیش بهاره شاید اون از بردیا خبر داشته باشه! یواش از خونه اومدم بیرون رفتم تو حیاط پنجره ی اتاق بهاره روبه حیاط بود خوشبختانه چراغ اتاقش روشن بود! یه سنگ کوچولو از تو باغچه برداشتم و به پنجره اش کوبیدم! چند دقیقه بعد بهاره اومد دم پنجره با دیدن من تعجب کرد و آروم گفت : چی شده ترانه!؟

- میتونی بیای خونه ی ما!؟

- آره آره میام الان

سریع رفتم دم خونشون بهاره سراسیمه اومد بیرون و باهم رفتیم خونه ی ما! همین که درو بستیم بهاره نگران گفت : چی شده!؟

روی نزدیکترین مبل نشستیم و گفتم : بهاره بردیا هنوز نیومده خونه !

بهاره هم کنارم نشست و گفت : چرا الان که ساعت نزدیکه یکه؟!

-آره منم از همین نگرانم موبایلشم خاموشه!

-اه لعنتی کدوم گوری رفته!؟

بعد روبه من گفت : ببخشید ترانه جون فوضولی میکنم اما دعواتون شده که بردیا گذاشته رفته!؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم : نه دیشب یه بحثی پیش اومد ولی در حدی نبود که بذاره بره! امروز صبح وقت دکتر داشت از وقتی رفته خبری ازش نیست

بهاره چشماشو ریز کرد وگفت : وقت دکتر!؟ چرا!؟

داستان خونریزی بردیا رو براش تعریف کردم، خیلی نگران شد از جاش بلند شد و طول اتاقو طی میکرد یهو گفت : باید زنگ بزنینم زانیار!

یهو مثل فشنگ از جام پریدم آره این بهترین گزینه بود! چرا به فکر خود احمقم نرسید!؟ بهاره موبایلشو از جیبش درآورد و شماره ی زانیارو گرفت گذاشت رو اسپیکر تا منم بشنوم! بعد نه تا بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید : بله!؟

بهاره خیلی سرد وجدی گفت : سلام

زانیار که انگار تعجب کرده بود گفت : سلام بهاره اتفاقی افتاده!؟

-نمیدونم هنوز اما بردیا نیومده خونه

-اه پسره ی احمق دوباره رفته رو دنده ی لچ ولجباری!

منو بهاره متعجب به هم نگاه کردیم که بهاره گفت : چی شده!؟

-اومم...خب...

-تفره نرو!

-خب اتفاقات بدی افتاده

قلبم ریخت یا امام زمون یعنی چی شده!؟ بهاره هم حالش بهتر از من نبود گفت : جواب آزمایش چی بود زانیار!؟ داداشم مریضه!؟

زانبار نفسشو باصدا فوت کرد بیرون و گفت : آره ،مریضه سرطان خون داره !خودشم امروز فهمید
دیگه صدایی نمیشنیدم!نفسام به شماره افتاد!قلبم دیوونه وار خودشو به سینه میکوبید!دنیا دور
سرم میچرخید روی زمین افتادم!اشکام مثل سیلی روی گونه هام جاری شدن!خدا!!این چه بلایی
بود سرم آوردی!!تازه داشتم احساس خوشبختی میکردم!چرا بردیا رو به این روز انداختی
خدا جون چرا!!مگه چه گناهی در حقش کردم که مجازاتم اینه!!چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی
نفهمیدم!

چشمامو به سختی باز کردم،همه چیز برام محو بود!انگار هرچیزی رواز زیر هاله ای از ابر میدیدم
انگار همه جا رو مه گرفته بود!چشمامو چندبار باز وبسته کردم اما درست نشد!کلافه با دستام
چشمامو مالیدم که یه دفعه دوتا چیز افتاد تو دستم!متعجب بهشون خیره شدم!ای خاک
برسرم!دیشب یادم رفته بود لنزامو دربیارم!اما این امکان نداره من هرشب قبل خواب لنزامو
درمیارم!یه کم فکر کردم که تازه یادم اومد که دیشب غش کردم!از جام بلند شدم!النزارو توی
ظرفش گذاشتم!رفتم دستشویی چندبار دست وصورتمو شستم ،آب سرد زدم به چشمام اما انگار
نه انگار لعنتی درست نشد!وای خدا چه قدر سخته که شماره ی چشمات ۳باشه!تازه با این اوضاع
هم بدتر شده!وای نکنه کوربشم به خاطر این لنزام!پاورچین پاورچین به طرف کمد حرکت کردم
مثل کورا راه میرفتم !همچین دستمو جلو گرفته بودم که زمین نخورم!به کمد که رسیدم!با احتیاط
بازش کردم وحدسی قطره ی استریل چشمو برداشتم!توهرچشمم یک قطره ریختم!اولش خیلی
سوخت !زودی چشمامو بستم وروی تخت دراز کشیدم!حدود یک ربع بعد چشمامو باز
کردم!آخیش الهی شکر!دوباره همه چیزو مثل آینه میدیدم اون مه و ابرا از جلوچشمام کنار رفته
بودن!چشم چرخوندم که یهو چشمام با دوتا چشم عسلی قفل شد!بهاره با لبخند تلخی نگاهم
کردو گفت : فکرنمیکردم این قدر بردیا رو دوست داشته باشی!متعجب بهش نگاه کردم که
گفت : الان دوروزه که بیهوشی!دوروز!!وای خدا!باورم نمیشه!!از جام تکونی خوردم یهو یاد بردیا
افتادم باهیجان گفتم : برگشته!!چشماش پراز غم شد وگفت : نه!هیچ خبری ازش نداریم!زانبار
وبرزو هرجایی رو بگی سر زدن ولی بردیا رو پیدا نکردن!معلوم نیست کجا ول کرده رفته!اونم
بااین حال!دوباره غم و غصه ها به قلبم هجوم آوردن توی جام نیم خیز شدم وگفتم : بیماریش در
چه حدیه!!قطره اشکی از چشمای خوشگل بهاره چکید وگفت : زانبار میگفت خیلی پیشرفته
اس!گویا تو نوجوونی هم این بیماری سراغش اومده اما با کمک دکتر و تجویز دارو خفیف تر
شده!به خاطر همین تا این سن چیزی متوجه نشده اما به تازگی بیماریش عود کرده وخیلی

پیشرفت کرده! منم همراه بهاره اشک ریختم و گفتم : راه درمانی داره؟! -نمیدونم! بردیا بعد از گرفتن جواب آزمایش گذاشته رفته! دکتر هنوز نتونستن معاینه اش کنن! از جام بلند شدم و گفتم : باید پیداش کنم! بردیا باید درمان بشه! بهاره چیزی نگفت. سریع از تو کمدم یه مانتوشلوار و یه شال کشیدم بیرون و هول هولی پوشیدمشون بهاره به طرفم اومد و گفت : چیکار میکنی؟! -باید برم دنباله بردیا! دستمو گرفت و گفت : لازم نکرده الان همه دارن دنبالش میگردن تو بشین خونه! نه همیشه! با موبایلم شماره ی بردیا رو گرفتم باشنیدن اولین بوق ذوق کردم و گفتم : خاموش نیست! بهاره لبخند تلخی زد و گفت : آره خاموش نیست ولی جواب نمیده! بهاره درست میگفت جواب نداد! از اتاق اومدم بیرون بهاره هم دنبالم دوید و گفت : وایستا منم میام! دم در ایستادم بهاره رفت که آماده شه! مدام شماره ی بردیا رو میگرفتم ولی لعنتی جواب نمیداد! با بهاره سوار ماشین شدیم و تو خیابونا راه افتادیم! از تک تک اداره های پلیس و بیمارستانها پرس وجو کردیم! اما هیچ خبری از بردیا نداشتن! دیگه داشتم دیوونه میشدم! خیلی سخته از عزیز ترین کست خبر نداشته باشی! خیلی سخته که ندونی کجاست!؟ مرده اس یا زنده!؟ ساعت از شش بعد از ظهرم گذشته بود! دیگه ناامید شده بودیم داشتیم برمیگشتیم که یه شماره ی ناشناس به موبایلم زنگ زد! اول نميخواستم جواب بدم اما یه دفعه گفتم شاید خبری از بردیا داشته باشه! دکمه وصلو زدم گوشی رو چسبوندم به گوشم و گفتم : بله! صدایی نیومد دوباره گفتم : بفرمایید!؟ بازی صدایی نیومد! تنها چیزی که میشنیدم صدای نفس های طرف پشت خط بود! نمیدونم چرا یه احساسی بهم میگفت این صدای تنفس فقط میتونه مخصوص یه نفر باشه! یهو بغضم ترکید. هق هق گریه ام تو ماشین پیچید! با تمام وجودم اشک میریختم صدای تنفس اونور خط نامنظم شده بود! مشخص بود عصبیه! پس خودش این طرف بردیاس! میون هق هقم لبخند زدم و گفتم : کجا رفتی بی وفا!؟ چرا خبری بهمون ندادی رفتی!؟ ما اینجا داریم از بیخبری دق میکنیم! چرا یه زنگ بهمون نزدی!؟ کجایی بردیا!؟ بگو بیایم پشت! من نگرانتم همه نگرانتن بگو کجایی!؟ بازم صدایی نیومد اما منیه چیزی شنیدم صدای یه زن از پشت بلندگو به گوشم رسید که میگفت : بانوان محترم لطفا در محوطه ی امامزاده حجاب خودرا رعایت کنید! سریع گوشی قطع شد! رو به بهاره گفتم : بردیا به امامزاده ی خاصی علاقه داره!؟ بهاره که مات و مبهوت حرفای منو تلفن بود گفت : امامزاده!؟ -آره امامزاده، من مطمئنم بردیا رفته یه امامزاده ولی نمیدونم کجاست!؟ یهو بهاره بشکنی زد و گفت : فهمیدم کجاست آره فهمیدم! چرا زودتر به ذهنم نرسید!؟ با تعجب گفتم : چه طور!؟ -بردیا یه مدت برای تحقیق در ارتباط با دین اسلام میرفت امامزاده داوود! اونجا یه پیر روحانی زندگی میکرد! بردیا میرفت پیش اون ازش سوال میپرسید! با ذوق گفتم : ایول پس بزن

بریم! باهم به طرف امامزاده حرکت کردیم تو کل مسیر من صلوات میفرستادم و از خدا میخواستیم
بردیار و سالم و سلامت بهم برگردونه! کلی نذر و نیاز کردم! حدود دو ساعت بعد رسیدیم امامزاده
داوود نوک کوه بود! به جای ترسناک! هوا هم تاریک بود! پرنده پر نمیزد! ماهم دو تا دختر جوون! نکنه
بلایی سرمون بیاد! خیلی ترسیدم به بهاره نگاه کردم اونم انگار ترسیده بود! صدای پارس سگ
میومد دیگه منو بهاره مثل چی به هم چسبیده بودیم!

باشنیدن صدای پیرمردی هردو از ته دل جیغ کشیدیم! پیرمرد جلوتر اومد! نگاهی بهش کردم! لباس
روحانی تنش بود! قیافه شم خیلی مهربون میزد! لبخندی زد و گفت : سلام دختری گلم این وقت
شب اینجا چی کار میکنی!؟

-منو بهاره به هم نگاهی کردیم! آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم : ب... ببخشید ما... چیزه... یعنی
نگاهی به بهاره انداختم تا اون ادامه بده سرشو تگون داد و گفت : حاج آقا ما اومدیم دنبال برادرم!
پیرمرد چشماشو ریز کرد و گفت : برادرتون!؟

بهاره سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد و گفت : بله

پیرمرد گفت : برادرتون کیه!؟

من سریع گفتم : بردیا، بردیا عربشاهی

پیرمرد لبخندی زد و گفت : خیلی وقته اینجا است!

بالبخت گفتم : الهی شکر! میتونیم بریم ببینیمش!؟

پیرمرد اخمی کرد و گفت : نه خیر! الان امامزاده بسته اس!

باعجز نگاهش کردم و گفتم : خواهش میکنم! من نگرانشم خیلی هم نگرانشم باید ببینمش!

صدای خانومی از پشت سر اومد : حاج آقا اینجا چی کار میکنی!؟

به طرف صدا برگشتیم یه پیرزن با قیافه ی فوق العاده مهربون بایه چادر سفید گل گلی جلومون
ایستاده بود زود سلام کردیم! لبخندی زد و گفت : علیک سلام دخترم این وقته شب اینجا چه
میکنید!؟ خیلی خطرناکه!

پیرمرد گفت : این خانوما خواهرای بردیاهستن اومدن دنبالش

گفتم : حاج آقا من همسرشم!

خانومه بالبخند نگاهم کرد وگفت : اونجا واینستین دخترای گلم بیاین بریم تو!خونه ی ماتو
امامزاده اس!

پیرمرده گفت : آخه حاج خانوم...

پیرزنه پرید وسط حرفش وگفت : انتظار نداری که این موقع شب دوتا دختر خوشگلو وسط جاده
تنها بذاریم!

بعد خودش دست منو بهاره رو گرفت ودنبال خودش کشید تو امامزاده!عجب محیطی
داشت!محشر بود! از حیاط که میگذشتیم روبه پیرزنه گفتم : میتونم برم زیارت!؟

لبخندی زد وسرشو تکون داد!بهاره همراه اون پیرمرد وپیرزنه رفت ومنم وارد زیارتگاه شدم!اولش
سلام دادم وبعد یه چادر از تو قفسه ی چادرا برداشتم وانداختم سرم!هیچ کس تو زیارتگاه
نبود!چندقدم رفتم جلو که صدای گریه شنیدم جلوتر رفتم!یهو چشمم خورد به یه مرد که پشت به
من نشسته بود ازشونه های پهنش فهمیدم که بردیاس!با دو خودمو بهش رسوندم کنارش زانو
زدم!هنوز متوجه من نشده بود!بی اختیار اشک میریختم سرمو روی شونه اش گذاشتم
وگفتم : رسمش نبود منو تنها بذاری وبی خبر بری!

متعجب برگشت سمتم بلدیدن من چشمای خیسش گشاد شد!گفتم : میدونی این چندروزه چه
قدر زجر کشیدیم!؟چه قدر غصه خوردیم!؟بی معرفت!چرامنو تنها گذاشتی!نگاهشو ازم گرفت
وسرشو زیر انداخت با صدای بغض دارش گفت : چرا اومدی!؟
-اومدم شوهر بی معرفتمو ببینم!

-ولی من نمیخوام کسی رو ببینم!وقتی هم برگردم تهران طلاق میدم تا بری پی زندگیت تا یه
شوهر بی معرفت نداشته باشی!

حرفش مثل پتک خورد تو سرم عصبی گفتم : ولی من ازت طلاق نمیگیرم!

متعجب به من نگاه کرد!دستشو توی دستم گرفتم وگفتم : من شوهر بیمعرفتمو تواین شرایط
تنها نمیدارم!

پوزخندی زد وگفت : میدونی مریضم!

-آره

-میدونی سرطان خون دارم!؟

لبخند زدم و گفتم : آره

-میدونی بیماریم خیلی پیشرفته اس!؟

-آره

-میدونی همه دکترا گفتن به احتمال ۸۰ درصد زنده نمیونم!؟

اخم کردم و گفتم : آره میدونم

متعجب به من خیره شد و گفت : پس چرا اینجایی!؟

-چون نگرانتم! چون تو همسرمی! چون حمایتگرمی! چون همیشه پشتم بودی! مثل یه کوه محکم بودی پشتم بودی! چرا باید پشت نباشم!؟

-چون باید بری سراغ زندگیه خودت! نمیخوام چندوقت بعد تو سن ۱۹ سالگی بهت بگن زنه بیوه!

حداقل اگه الان جدابشی بهتری!

پوزخندی زدم و گفتم : لازم نیست به فکرمن باشی بهتره به فکرخودت باشی!

به ضریح تکیه داد و گفت : من خوب نمیشم

-از کجا این قدر مطمینی!؟

-دکترا میگن!؟

-تو فقط به اون ۸۰ درصد فکر میکنی!؟ پس اون ۲۰ درصد چی!؟ کشکه!؟

-خودتم میدونی داری چرت میگی! هشتاد درصد کجا و بیست درصد کجا!؟

اخمی کردم و خودمو به بردیا چسبوندم و گفتم : اگه خدا بخواد همه چی درست میشه! توکلت به

خدا باشه! ناامید نباش! من دلم روشنه! ایشالا باکمک خدا همه چی حل میشه!

تو چشمام نگاه کرد و گفت : میترسم!

مثل بچه های کوچولو حرف میزد لبخند مهربونی زدم و گفتم : عزیز دلم ترس نداره که! تنها نیستی! من همیشه کنارتم! همراهتم! تو تنها نیستی!

قطره اشکی از چشماش ریخت! باورم نمیشد که اون بردیا ی مغرور یه بار جلوی من اشک بریزه! ناخودآگاه چشمای منم خیس شد! قطرات اشک روی صورتتم میریخت گفت : یعنی تو به خاطر پول بامن ازدواج نکردی!؟

—نه

—به خاطر قیافه ام باهام ازدواج نکردی!؟

—نه

—پس واسه چی...

—خودت که میدونی ازرو اجبار بود

اخمی کرد و گفت : خب الان که فرصته خوبیه! ازم جداشو

پوفی کردم و گفتم : باز رفتی سرخونه اول؟! درسته اون موقع ازروی اجبار بود! اما الان ازروی اختیاره من باتمام وجودم دوست دارم کنارت باشم! اونقدر ا هم بیمعرفت نیستم

لبخند تلخی زد و تو یه حرکت منو کشید تو بغلش کنار گوشم گفت : هیچ فکر نمی کردم همچین آدمی باشی!

توی آغوشش آروم گرفتم محکم منو به خودش فشرد و گفت : ممنون

تا صبح بابر دیا کنار ضریح نشستیم و دعا خوندیم! با صدای بلند دعا میخوندیم و اشک میریختیم آخرشم من یه تیکه ربان سبز برداشتم و به ضریح بستم! همراه بردیا از تو زیارتگاه خارج شدیم و با بهاره به سمت بیمارستان حرکت کردیم!

زانبار بردیا رو برد تو بیمارستان! بردیا اجازه نداد منم همراهش برم! اجبارم کرد که با بهاره برگردیم خونه! منم ناچار قبول کردم! بهاره رفت خونشون و منم رفتم خونم به محض ورودم خودمو انداختم تو حموم یه دوش درست و حسابی گرفتم! با حوله رفتم تو آشپزخونه، میخواستم امروز غذای مورد علاقه ی بردیا رو بپزم! براش قیمه بادمجون درست کردم! زیر گازم کم کردم تا خوب جا بی افته! و بروی تی وی نشستم! زدم کانال آهنگ میخواستم از این حال و هوای غمگین خارج

بشم! همین که زدم این کانال یه آهنگ شاد ورقصی داشت پخش میشد باهیجان به تیوی ذل زدم
که یهو آهنگ تموم شد! پوف... حسابی کف شدم! حالا عیب نداره بذار ببینیم این یکی آهنگ
چییه! ایول تتلو! من عاشقشم! آخی یادش بخیر چه قدر بامهتاب آهنگاشو گوش میکردیم! زانو هامو
توبغلم گرفتم و خیره به تتلو شدم! تا حالا این آهنگشو نشنیده بودم! اولش یه پسر و دختر جوون
بودن که داشتن ازدست پلیس فرار میکردن دزدی کرده بودن! بعد یهو پلیسارو پیچوندن وبا خوش
حالی کلی جیغ جیغ کردن! البخندی زدم!

تو خوبی همه بچه بازی از من بود

و حق داری شاید که ناراحت شم زود

ولی خب هنوز که هنوزه

فکر کردن به تو کار هرروزه

تو راست میگفتی بعضی اخلاقام بد بود

ویه کمی گنگ بودم و رفتارام مرموز

حالا نیستی حس میشه کمبودت

میدونم که تقصیر من بوده!!!

پسره چندبار از بینیش خون میاد وبعد میفهمه مریضه آخی مثل بردیا ی من! پسره سعی میکنه

از دختره دوری کنه! ازش فرار میکنه

من خوابم نمیبیره خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دلیم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمتو

خوابم نمیبیره خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دلیم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمتو

منو تو خیابون میبینی و پاتو میذارى رو گازومیری میگی ندیدم

تا ازت ناراحتم داد میزنى

جلو جمع میتویی میگی مریضم

من اصلا نمیدونم من نمیفهمم حتما یه سرى دلیل هست که بهم بگی غریبم

خنده هات مثل عطر تنت از روتخت ازرو زندگى پریدن

صدای پاهات تو خونه کمه

من یه گوشه تنها چت رو کاناپه

تو معلوم نیست کجایی باکی

من تنها کارم فکر رو کاراته

دلو شیکوندی فدای سرت

ولى خب فکرت مونده باهام

یه جوری زدی دلمو شکستی

نمیشه وایسم دیگه روپاهام

من خوابم نمیره خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دلم میخواد بگم دوسم دارى

بازم بگی بله بازم بینمتو

خوابم نمیره خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دلم میخواد بگم دوسم دارى

بازم بگی بله بازم بینمتو

پسره آخرش مرد ودختره رفت سرقبرش! اشک همین جور از چشمام جاری بود! وای خدایا نکنه
بلایی سر بردیا بیاد! نکنه مثل این پسره بمیره! وای اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم! خدایا خودت

مراقبش باش! تو خودش حفظش کن خدا!! اه شانسو میبینی! خیر سرم خواستم روحیمو عوض کنم بدتر شد! اشکامو پاک کردم و رفتم تو آشپزخونه!

نگاهی به خودم توی آینه انداختم شلوار جین لوله تفنگی مشکی بایه بارونیه سفید! همون که بردیا برام گرفته بود رو پوشیده بودم! یه شال مشکی هم سرم بود آرایش ملایمی هم داشتم! کیفم روی دوشم بود! قابلمه ی غذارو هم برداشتم وازخونه زدم بیرون! آژانس دم در منتظر بود! یه محض سوار شدنم حرکت کرد. ازصبح که ازبردیا جداشده بودم دلم برایش تنگ شده بود! نمیدونم اسم این حس چی بود؟ شاید یه وابستگی بود! شایدم هوس! هرچی بود دلم نمیخواست عشق باشه چون میدونستم اگه عشق باشه دوامی نداره! بردیا منو به زودی طلاق میده ومن تنها میمونم! باصدای راننده از افکارم خارج شدم! قابلمه رو برداشتم و پول آژانسو حساب کردم و وارد بیمارستان شدم! ازپذیرش سراغ اتاق بردیا رو گرفتم اونا هم گفتن که کجاست! باعجله خودمو به اتاقش رسوندم! بیرون چندتانفس عمیق کشیدم وبعد دروباز کردم و وارد شدم بردیا پشت به من کنار پنجره ایستاده بود و بیرونو تماشا میکرد! اتاقش نسبتا بزرگ بود ودوتا تخت داشت البته کل اتاق اختصاصی واسه بردیا بود! باشنیدن صدای در به طرفم برگشت! بالباسای آبی بیمارستان قیافه ی خنده داری پیدا کرده بود! بخندی زدم وگفتم : سلام

سرشو به نشونه تاسف تکون داد وگفت : علیک! مگه بهت نگفتم نیا!؟

لبامو جمع کردم وگفتم : برات غذای موردعلاقه تو پختم!

برق توی چشماشو دیدم! لبخندم پهن تر شد باهم روی راحتیه دونفره ای که گوشه اتاق بود نشستیم میزووسط کشیدم ویه سفره ی کوچولو ازتو کیفم درآوردم وروی میز انداختم! بعد دوتا قاشق رو دادم دست بردیا وقابلمه رو بینمون قراردادم باشیطنت گفتم : خب بردیا خان به علت کمبود امکانات مجبوریم تو قابلمه غذابخوریم! بردیا با دیدن غذا مهربون نگاهم کرد وگفت : راضی به زحمت نبودم خانومی!

چشمکی زدم وگفتم : به خاطر دله خودم پختم آخه خیلی وقت بود هوس کرده بودم!

بردیا یه قاشق از غذارو توی دهنش گذاشت وگفت : اومم... مثل همیشه عالیه!

-شام که هنوز نخوردی!؟

-نه بابا این غذا های حال به همزن بیمارستان مگه از گلوم پایین میره!؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : آره مخصوصا بعد از اینکه دستپخت منو چشیدی دیگه هیچ غذایی به چشمت نمیاد

بردیا واسه ی اینکه جواب منو داده باشه گفت : ولی این زنی که مامانم برام انتخاب کرد هرچیزش بد باشه دستپختش عالیه!

پشت چشمی براش ناز کردم و گفتم : خیلی هم دلت بخواد من همه چیم عالیه

-برمنکرش لعنت

لبخندی زدم! بردیا همونطور که غذا میخورد گفت : راستی از فردا کار شیمی درمانی رو شروع میکنن!

غدام پرید تو گلوم! به سرفه افتادم! بردیا سریع از جاش بلند شد واومد پشت من چندباری زد کمرم که از وسط نصف شدم! لامصب عجب ضرب شستی داشت! اونقدر کمرم درد گرفته بود که خفگی رو بیخیال شدم واز بردیا خواستم ولم کنه! کمی عقب رفت! چندتا نفس عمیق کشیدم که حالم جا اومد گفتم : مگه شیمی درمانی هم میشی!؟

نگاه ناراحتشو توی چشمام دوخت و گفتم : آره! تازه به دکتره گفتم فردا موهامو از ته بزنه! نمیخوام ذره ذره بریزه واعصابمو خورد کنه!

باحرفش موافق بودم! سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم! دیگه اشتها هم به کل کور شده بود! تصور بردیا اونم بدون مو عصییم میکرد! چشمام روی موهای پرپشتش ثابت موند! خیلی خوشرنگ بود! یه جورایی خرمایی

بود! دست از غذا خوردن کشیدم انگار بردیا هم دیگه دوست نداشت بخوره! در قابلمه رو گذاشتم و به مبل تکیه دادم! بردیا کنارم نشست

دستشو برد سمت شالم و تو یه حرکت اونو از سرم کند! مات به چشماش خیره شدم که دستشو بردلای موهام خیلی نرم ومهربون موهامو نوازش میکرد! اشک تو چشمام حلقه زد! سرمو زیر انداختم تا بردیا متوجه حالم نشه! ولی انگار فهمید چون زیر گوشم گفت : خانومی به خاطر من اشک میریزی!؟

چیزی نگفتم! یهو منو به سمت خودش کشید و سفت بغلم کرد! خودمو تو آغوش گرمش جادادم دوباره گفت : اگه کل عالمم میگذشتم زنی به مهربونی تو پیدا نمیکردم!

از حرفش تعجب کردم! این حرفای بردیا چه معنی میده؟! اصلا چرا از این حرفا میزنه؟! چرا منو به خودش وابسته میکنه؟! گفتم : خواهش میکنم از این حرفا نزن

-چرا؟

-چون آتیش میگیرم!

-از حرفم ناراحت میشی؟! ازم بدت میاد!

متعجب خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم : نه چرا همچین فکری میکنی؟!

غمگین گفتم : آخه گفتی آتیش ...

دستم رو لبش گذاشتم و گفتم : هیس! نمیخواد چیزی بگی! من اصلا ازت بدم نمیاد بردیا به نظر من تو ایده آل ترین و بهترین مردی هستی که به عمرم دیدم!

چشماش برقی زد! دستمو لای موهاش بردم و برای اولین و آخرین بار لمسشون کردم! خیلی نرم بودن! دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم اگه بیشتر میموندم گریه زاری راه می انداختم و روحیه ی بردیا خراب میشد! از جام بلند شدم! چشمای بردیا غمگین بود! هیچ وقت اون غم چشماشو فراموش نمیکنم همراه من بلند شد و شالمو روی سرم انداخت زیر لب گفتم : غذات فوق العاده بود! خیلی بهم چسبید دستت درد نکنه!

-نوش جونت!

و سایلمو برداشتم و گفتم : فردا صبح میام خوب بخوابی

چشماشو یه بار باز بسته کرد و گفتم : مواظب خودت باش. راستی با کی میری؟!

-با آژانس

-حواستو جمع کن این وقت شب! اگه راننده اش جوون بود سوارنشو

بعد کلافه گفتم : گرچه دیگه پیر و جوونم ندارن

لبخندی زدم و گفتم : آژانس مورد اطمینانه! نگران نباش!

سرشو تکیه داد و گفتم : رسیدی بزنگ

—خیلی خب خداحافظ

—خداحافظ

از اتاقش بیرون اومدم همین که درو بستم اشکا قطره قطره از چشمام روی گونه هام ریخت!!
صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کرده بودم! هر کلمه اش دلمو میسوزوند. روبه روی آینه قدی ایستادم! با
دستای لرزونم قیچی رو برداشتم یه نگاهی به موهای بلندم انداختم! من عاشق این موها بودم! کلی
براشون زحمت کشیده بودم تا این اندازه بلند شن! الان دیگه تا باسنم میرسید! خیلی نرم ولطیف
بودن! بادست آزادم برای آخرین بار نوازششون کردم! صدای آهن تو گوشم زنگ میزد :

تو رو میبینم و هل میکنم. همه چیو تحمل میکنم

تو خیالم آخه ماله منی، تو که فقط تو خیال منی

واسه دیدن تو، دنیا رو بهم میریزم

دیگه راهی نموند بیا پیشم عزیزم

قطره قطره اشکام میریزن روی صورتم قیچی رو روی موهام حرکت میدم دسته دسته موهام روی
زمین میریزه!

اگه عاشقه مته دل من، دل تو —

اگه دوست داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو، تو هم حس میکنی

چی میشه یه دفعه بگی مال منی

دیگه به حق حق افتادم! چشمای غمگین بردیا هر لحظه جلوی چشمامه! یعنی الان اونم داره موهاشو
میزنه؟! موهای خوشگلشو؟! داره سختی میکشه؟! داره غصه میخوره؟! نه من نمیدارم نمیدارم بردیا
فک کنه تنهاست! نمیدارم بردیا فک کنه همه یه جورى نگاهش میکنن! نه من نمیدارم!! قیچی رو
سریع تر حرکت دادم

نذار تنها بمونم

بیا آروم جونم

دیگه بی تو نمیتونم

بین ابریه چشمم

بذار دست توی دستم

قده دنیا تو رو میخوام

اگه حواس تو پیش منه، اگه چشمت بهم زل میزنه

اگه تو هم به من فکر میکنی، چرا میخوای بری دل بکنی

آخه چشمای تو، به خدا دروغ نمیگه

منو دوست داری خوب، بگو یه بار دیگه

اگه عاشقه مته دل من، دل تو

اگه دوست داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو، تو هم حس میکنی

چی میشه یه دفعه بگی مال منی

نگاهی به خودم انداختم! موهامو از ته با قیچی زده بودم! قیافه ام از حالت دخترونه دراومده

بود! پوز خندی به خودم زدم! با ماشین موهامو از ته تراشیدم!

نذار تنها بمونم

بیا آروم جونم

دیگه بی تو نمیتونم

بین ابریه چشمم

بذار دست توی دستم

قده دنیا تو رو میخوام

دیگه الان منم شبیه سرطانی ها شده بودم! بلخند تلخی زدم! دیگه بردیا تنهانیست!

جلوی در اتاق زانیار ایستاده بودم! دستی به شالم کشیدم و آوردمش جلوتر تا کچلیم دیده نشه
نفس عمیقی کشیدم و در زدم با اجازه ی ورود زانیار وارد اتاق شدم! به به عجب دم و دستگاهی داره
این زانیار! اتاقش خیلی مجهزه مثل اتاق رییس بیمارستانه! بادیدن من از جاش بلند شد و سلام کرد
منم زیر لب جوابشو دادم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم! زانیار دستاشو توی هم گره کرد
و گفت : خب ترانه خانوم شما کجا این جا کجا؟! سرافرازمون کردید !

لبخند تلخی زدم و گفتم : دیگه باید به دیدنم عادت کنید فعلا اینجا موندگار شدم!

سرشو تکون داد و گفت : من خیلی از بیماری بردیا ناراحتم!

–میشه یه کم راجع به بیماریش به من اطلاعات بدید!؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت : سرطان خون به زبان ساده اختلال تو تولید و عملکرد
سلول های خونی و تو مردان شیوع بیشتری نسبت به زنان داره! در بیماری سرطان خون روند
اکسیژن رسانی و تولید سلول های خونی شکل غیر عادی به خودش میگیره! و تولید بی رویه ی
سلول های خونی کارسلول های طبیعی خون مثل مبارزه با عفونت هایاجلوگیری از خونریزی هارو
مختل میکنه! لوسمی در مغز استخوان و خون به وجود میاد و باعث عدم توانایی مغز استخوان
در ساخت گلبول سفید و پلاکت میشه!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم : حالا درمانی هم داره!؟

آهی کشید و گفت : معمول ترین روش درمانش شیمی درمانیه که ما از امروز شروع میکنیم اما
خب با توجه به اینکه بیماریه بردیا لوسمی از نوع حاد هستش بعد از شیمی درمانی پیوند
مغز استخوان هم باید انجام بدیم که مغز استخوان رو باید از اعضای خانوادش بگیریم!

با عجله گفتم : منم میتونم به بردیا مغز استخوان بدم!؟

لبخندی زد و گفت : نه از افراد درجه یک خانواده باید مغز استخوان گرفت مثل پدر یا خواهر
برادر!

سرمو زیر انداختم و گفتم : میتونم هروقت که خواستم بیام دیدن بردیا!؟

–بله ترانه خانوم! تازه این ارتباطات باعث میشه روحیه ی بردیا بهتر بشه و به شیمی درمانی پاسخ
خوبی بده! البته اگه پیشش گریه وزاری نکنید!

دستامو بالا آوردم و گفتم : ایدا! من قول میدم که نذارم بردیا روحیه اش خراب بشه!

مهربون لبخند زد و گفت : خوش به حال بردیا که همسری به این خوبی داره!

خجالت کشیدم زیر لب تشکری کردم و از جام بلند شدم و گفتم : ممنون از راهنماییتون! بازم ببخشید که مزاحم شدم!

زانیار هم سرپا ایستاد و گفت : خواهش میکنم ترانه خانوم خوش حال شدم که تونستم کمکتون کنم!

از اتاق زانیار اومدم بیرون و مستقیم رفتم پیش بردیا! بدون اینکه در بزنم وارد شدم! بردیا روی تخت خوابیده بود! الهی بمیرم موهاشو از ته تراشیده بودن! چه قدر بدون موقیافه اش عوض شده! کنارش روی تخت نشستم! من چه قدر این موجود رو دوست دارم! واقعا فاصله ی بین عشق و نفرت کمتر از یه پله است! عشق و نفرت دو روی یک سکه ان!

دستم رو بازوهای کلفتش گذاشتم! هنوزم مثل سنگ سفت بودن! از جاش تگون خورد و چشماشو نیمه باز کرد! بادیدن من مثل سیخ صاف نشست! زود دستمو از روی بازوش برداشتم و گفتم : سلام! ساعت خواب!

چشماشو بادستاش مالید و گفت : توکه باز اومدی؟! مگه بهت نگفتم نیا!؟

قیافه مو ناراحت کردم و گفتم : نمیدونستم از دیدنم ناراحت میشی!؟

بعد از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم! بردیا از روی تختش پرید پایین و گفت : ترانه وایستا!

ولی من اهمیت ندادم! تو یه حرکت شالمو کشیدم، قلبم از حرکت ایستادنفسم توی سینه حبس شد! دستای بردیا هم تو هوا خشک شد! آروم به سمتش برگشتم! اخماش تو هم بود! حتی بدون موهم جذاب بود! بالاخره لب باز کرد و گفت : ترانه چه بلایی سر موهاش آوردی!؟

لبامو گزیدم و گفتم : باد برد!

با صدای بلند تری گفت : بامن شوخی نکن! موهاشو چی کار کردی!؟

-از ته زدم!

با عصبانیت گفت : چرا این کارو کردی؟

کلافه گفتم : چون از دستشون خسته شده بودم خیلی بلند شدن منم کوتاهشون کردم!

– کوتاه کردی یا از ریشه ساقشون کردی؟!

– خب حالا هرچی! زود بلند میشن!

ناراحت تو چشمام نگاه کرد وگفت : به خاطر من این کارو کردی؟!

سرمو انداختم پایین چیزی برای گفتن نداشتم دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو آورد بالا تو

چشمام نگاه کرد وگفت : بااین کارات میخوای چیو ثابت کنی؟!

من که از حرفش حسابی جاخوردم! انتظار چنین حرفی رو نداشتم باخودم فکر میکردم الان کلی ازم

تشکر میکنه وماچ وبوسه و...ولی پوف...

من اگه شانس داشتم که الان وضعیتم این نبود! بردیا یه کم تو چشمام نگاه کرد وگفت : من لایق

این همه خوبی نیستم ترانه! من لایق هیچی نیستم!

ازم فاصله گرفت و پشت به من ایستاد! این حرفا چی بود که بردیا میزد؟! یعنی چی که لایق من

نیست! قدمی به طرفش برداشتم وگفتم : این حرفو نزن! این تویی که لایق بهتر از منی! من هیچی

ندارم نه قیافه ی آنچنانی نه پول وثروت نه تحصیلات! ولی تو همه ی این چیزارو داری! میتونستی

بابهتر از من ازدواج کنی!

پوزخندی زد وگفت : مگه وجود داره؟

گیج گفتم : چی؟!

– بهتر از تو!

ابرو هامو بالا انداختم وگفتم : معلومه! همین غزل هزار برابر بهتر از منه و...

انگشت اشاره شو روی لبام گذاشت وگفت : هیس... بهتر بودن آدما که به ظاهرشون نیست!

بعد دستشو روی قلبش گذاشت وگفت : به اینجاست! به دله آدماست! به نظر من تو پاک ترین

ومهربون ترین دلو داری! چیزی که من همیشه دنبالش بودم!

با دهان باز به بردیا خیره شده بودم! واقعا این چی میگفت؟! لبخند تلخی زد و به سمتم اومد! دستامو تو دستش گرفت و گفت : من واقعا خوشبخت ترین آدم روی زمینم! چون همسری به پاکی و مهربونی تو دارم!

تو دلم عروسی بود! همین جوری کیلو کیلو توش قندآب میکردن با ذوق به بردیا خیره شدم که گفت : ولی حیف که این ازدواج پایدار نیست!

پوف... دوباره مثل بادکنکی که بهش سوزن میزنن بادم خالی شد لبام آویزون شد دوباره بردیا ادامه داد و گفت : یعنی منظورم اینه که تو نمیخواهی باهام بمونی! تو از من متنفری!

مثل چی سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم : من میخوام!

ای تو روح ترانه که گندزدی! بابا دختر جون یکم ناز کن واسش! چرا زود خودتو لو دادی؟! بردیا بلند بلند شروع کرد به خندیدن! چند دقیقه ای خندید بعد حسابی جدی شد و گفت : ترانه تو از من متنفر نیستی؟

بامهربونی نگاهش کردم و گفتم : نه هرگز! من اصلا ازت متنفر نیستم تازه... تازه...

وای بازم خرابکاری کردم حالا چی بگم؟! بردیا بالبخند گفت : تازه؟!!

سرمو انداختم پایین چی میگفتم بهش؟! بردیا با صدایی که توش خنده موج میزد گفت : دوستم داری؟!!

لبمو گزیدم و چیزی نگفتم سوتی داده بودم در حد بنز باخودم گفتم الان بردیا یه چک میزنه در گوشم و منو از اتاق پرت میکنه بیرون اما یهو منو کشید تو بغلش! محکم منو به خودش فشار داد و تو یه حرکت منو از زمین بلند کرد! دور خودش میچرخید و بلند میگفت : ترانه دوستم داره... دوستم داره... یوهو...

وای خدا پسر خل شد رفت! دیوونه شده! الهی بچم از دست رفت! تو چشمام نگاه کرد و گفت : ترانه مرگ من راستشو بگو دوستم داری؟!!

من مات و مبهوت به صورت خندون بردیا خیره شده بودم! خدایا چی بهش میگفتم؟! آب دهنمو قورت دادم و دلمو زدم به دریا هرچه بادا باد گفتم : آره!

هنوز حرفم از دهنم خارج نشده بود که لبام به هم دوخته شد! من گیج خیره به این حرکت بردیا بودم! بی حرکت فقط نگاهش میکردم! اما اون چشمش بسته بود! بعد از چند دقیقه انگار خسته شد عقب کشید و گفت : عاشقتم ترانه عاشقتم!

قلبم از حرکت ایستاد! خدایا بردیا چی گفت؟! اون به من گفت عاشقمه؟! توی بیمارستان؟! توی این وضعیت؟! گوشام سالمن خدا؟! درست شنیدم؟! یهو از ته دل جیغی کشیدم و خودمو به بردیا فشار دادم اونم بلند بلند میخندید! یهو در اتاق باز شد! سریع خودمو از بردیا جدا کردم و صاف ایستادم یه پرستار عصبی وارد اتاق شد! به بردیا که هنوز لبخند به لب داشت گفت : آقاچه خبر تونه؟! بیمارستانو گذاشتین رو سرتون؟! ساکت اینجا مریض خوابیده!

بردیا ابروهاشو بالا انداخت و گفت : من عذر میخوام

زنه سرشو به علامت تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت! دوباره بردیا منو محکم بغل کرد و گفت : ترانه باورم نمیشه! یه بار دیگه بگو دوستم داری؟!

لبخندی زدم و گفتم : بردیا دوست دارم

-قول میدی تا ابد کنارم بمونی!؟

خندیدم و گفتم : تا ابد بیخ ریشت!

منو به خودش فشرد و گفت : نوکرت ترانه! خیلی میخوامت

از زبان بهاره :

پشت در اتاق بردیا ایستاده بودم! اصلا طاقت نداشتم برم تو و ببینمش! همون یه بار که رفتم ملاقاتش برام بس بود! بیچاره داداشم کلی لاغر شده بود! رنگ پوستش زرد شده بود! موهاش کامل ریخته بود! حتی موهای ابروهاش! دیگه از اون بردیا ی خوشگل و خوشتیپ خبری نبود! چشمش پراز غم بود و لبش الکی خندون! دلم آتیش میپرفت وقتی میدیدمش! باشنیدن صدایی نگاهمو از در گرفتم و به اون شخص خیره شدم! چشمامو پرده ای از اشک پوشونده بود! به سختی میدیدمش! دستامو روی چشمم کشیدم و اشک رو پاک کردم! پوف... طرف زانیار بود! با اون لباس سفید پزشکی رو بروم ایستاده بود و جدی نگاهم میکرد! لبخند محوی هم روی لباش بود! هنوز از دستش ناراحت بودم! به خاطر رفتار اون شبش از من معذرت خواسته بود اخمی کردم و با عصبانیت گفتم : چیه چرا میخندی؟! دیدن گریه ی آدما برات خنده داره!؟

لبخندش از بین رفت کمی جلوتر اومد و گفت : سلام بهاره! چرا یهو قاط میزنی!؟

-ببخشید آقا، من واقعا از شما عذر میخوام! قصور منو ببخشید!

دوباره لبخند زد و گفت : بهت نمیاد این همه مهربونی! با من همون جور بد رفتار کنی بهتره آخه به این رفتار و کلمات قشنگ عادت ندارم یهو میبینی سوهاضمه میگیرم!

پوزخندی زدم و گفتم : زانیار حوصلتو ندارم! برو تنهام بذار!

قدمی جلو اومد و گفت : این چندوقته هیچ کس حوصله نداره ولی باید هوای همو داشته باشیم!

اخم غلیظی کردم و گفتم : آره دیدم چه طور هوای منو داشتی! هنوز جای انگشتات روی دستم مونده! از ترس اینکه کسی نبینه چندوقته لباسای آستین بلند میپوشم! صدای فریادت هنوز تو گوشام زنگ میزنه!

میبینی چه قدر هوای منو داشتی!؟

قدمی به طرفم برداشت و گفت : من واقعا بابت اونروز متاسفم! دست خودم نبود یهو از کوره در رفتم!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : تاسفت به درد من نمیخوره! عروسی بهترین دوستمو زهرمارم کردی! لبخندی زد و گفت : من معذرت میخوام ترانه !

پوزخندی زدم و گفتم : لازم نیست از یه دختر ول معذرت خواهی کنی!

اخمی کرد و گفت : دیگه خودتو با این الفاظ خطاب نکن!

پوزخند عمیق تر شد و گفتم : وای ببین کی داره این حرفو میزنه! یادت که نرفته اونشب...

وسط حرفم پرید و گفت : چرا این قدر کینه ای هستی!؟ میگم ببخشید دیگه! عصبانی بودم اون لحظه!

سرمو زیر انداختم دوست نداشتم نگاهش کنم با صدای آرومی گفت : منو میبخشی!؟

چیزی نگفتم دوباره ادامه داد : سکوت نشونه ی رضایته دیگه!؟

ای بابا عجب رویی داره این پسره ها! میخواد الکی الکی ببخشمش! سرمو بلند کردم و گفتم : نه خیر!

لباشو جمع کرد و گفتم : خب چی کار کنم منو ببخشی؟! هرکاری بگی میکنم!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : هرکاری!؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد، خب این بهترین فرصته که حال این پسره رو بگیرم
گفتم : منو شام ببر بیرون!

نفسی از سر آسودگی کشید و گفتم : همین!؟ دختر من فکر کردم الان کل زندگیمو ازم میگیری!؟

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم : همین که نه! اجازه بده تا رستوران من رانندگی کنم البته با ماشین تو!

یهو رنگش پرید و گفتم : ماشین من!؟

اخم ساختگی کردم و گفتم : اجباری نیست من به خاطر خودت گفتم، وگرنه من اصراری به آشتی کردن ندارم!

کلافه دستی به موهاش کشید و گفتم : خیلی خب! قبوله

تودلم واسه خودم جیغ دست هورا کشیدم! ولی تو ظاهر سرمو تکون دادم و گفتم : خوبه!

متعجب به من نگاه کرد و گفتم : ماشین ۸۰۰ میلیونی دارم میدم بهت سوارشی اونوقت یه ذره هم ذوق نکردی!؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : خدا رو شکر ندید بدید نیستم! از این جور ماشینا زیاد سوار شدم! اگر دیدی این شرطو گذاشتم از روی بلا تکلیفی بود! چون فکر دیگه ای به ذهنم نمیرسید!

–الحق که خواهر بردیایی! مغرور ویه دنده!

شونه هامو بالا انداختم و لبخند پیروز مندانه ای تحویلش دادم!

اونم لبخندی از سر ناچاری زد و گفتم : امشب ساعت ۸ میام دم خونه دنبالت!

–باشه

یکی از پزشکا زانیارو صدا زد و اونم سریع رفت! از پشت شیشه ی در اتاق آخرین نگاهمو به صورت بردیا انداختم، از ته قلبم از خدا خواستم داداشمو سالم بهمون برگردونه! لبخند غمگینی زدم و به طرف در بیمارستان حرکت کردم!

آخرین نگاهمو از تو آینه اتاق به خودم انداختم، یه شلوار جین لوله ی کرم با بارونیه صورتی کثیف کمرنگ پوشیده بودم! یه روسریه ی ساتن ابریشمیه صورتی کرم هم سرم بود! آرایشم ملایم بود و مثل همیشه ساده ولی شیک بودم! کیف و کفش ورنیه کرمم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون! خوشبختانه مامان خونه نبود که به تیپ و لباسام گیر بده و یه ساعت ایرادای بنی اسرائیلی روم بذاره و مثل گشت ارشاد چکم کنه! از خونه اومدم بیرون! زانیار با اون تیپ دختر کشش به ماشینش تکیه داده بود و اخم کمرنگی روی پیشونیش داشت یه تیشرت جذب طوسی یقه باز تنش کرده بود که کل هیکش پیدا بود! پسره ی بی آبرو خیال کرده اینجا هم فرنگه! واه واه چه بازوهاشم ریخته بیرون! باهمون قیافه ی سرد و یخیم به سمتش رفتم! تکیه شو از ماشین گرفت و بهم سلام کرد! زیر لبی جوابشو دادم! سوییچو تو هوا به سمتم گرفتم، منم با ذوق از دستش قاپیدم و رو صندلیه راننده نشستم! آخیش، چه قدر صندلی هاش نرم بود، آدم دلش میخواست چشماشو ببندد و بخوابه! خدایی از تخت خودم نرم تر بود! الهی کوفت بشه زانیار چلغوز! از اون دماغت بیاد! حیف این ماشین عروسک که افتاده دست تو! پوف... ای کاش مال من بود! زانیار با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: چرا راه نمیوفتی؟!

به خودم اومدم نگاهم رفت سمت داشبورد و دستگاه پخش و مانیتورهای مختلف جلوی ماشین! اه لامصب این ماشین بود یا کابینه خلبان؟! چه قدر دکمه و دمو دستگاه داره؟! حالا چی کار کنم؟! چه جوری روشنش کنم؟! ای خاک بر سر چلمنگم کن! زانیار دوباره جفت پا پرید وسط اختلاطم با خودم و گفت: چرا نمیری؟! نکنه میخوای تا صبح همینجا نگهمن داری؟!

باخشم بهش ذل زدم! بنده خدا حساب کار دستش اومد! نگاهشو ازم گرفت و به روبه رو خیره شد با حرص گفتم: دوست دارم روشنش کنم ولی...

-کاری نداره که مثل ماشین خودت سوییچ بنداز روشنش کن فقط بعدش اون دکمه سیاهه رو کنار فرمون بزن!

کلافه کارایی که اون گفته بود رو انجام دادم! ماشین روشن شد! وای... چه قدر خوب بود! اصلا صدای موتورش نمیومد! درستیه ماشین خودمم بد نبود! یه جنسیس! اما خب جنسیس کجا و پورشه

کجا؟! موقع رانندگی عشق میکردم اصلا حواسم به حرفای زانیار نبود اونم مثل بلبل حرف میزد! منم فقط گاهی اوقات واسه اینکه ضایع نشه سرمو تکون میدادم! بی خیال زانیار ماشینشو عشق است! یه لحظه از بلایی که میخواستم سراین ماشین عروسک بیارم دلخور شدم! اما سعی کردم بهش فکر نکنم! تویه کوچه نزدیک رستوران از ماشین پیاده شدیم وبه سمت رستوران حرکت کردیم

همین که وارد رستوران شدیم موجی از هوای گرم به صورتم برخورد کرد! نفس عمیقی کشیدم! آخیش چه خوب شد اومدیم این تو! باین که تازه اوایل آبان ماه بود اما هوا خیلی سرد شده بود! زانیار کت مشکی رنگی از روی تی شرتش پوشیده بود! چه عجب این بشر یه بار شعورش رسید که تو اجتماع نباید همچین لباسای جذبی بپوشه وکل هیکشو بریزه بیرون! یه سما میزی که زانیار رزرو کرده بود رفتیم ونشستیم! رستوران خوبی بود! زانیار منو رو برداشت... اه چه بی ادب! نمیفهمه وقتی بایه خانوم اومده بیرون اول باید به اون تعارف کنه؟! تو افکارم غرق بودم که منو روی خودم دیدم! او! این کی اومد؟! زانیار با مهربونی گفت : تو اول انتخاب کن!

پوف... چه عجب! شیشلیگ سفارش دادم! زانیارم به گارسونه گفت که هرچی من میخورم واسه زانیارم همونارو بیاره! به صورتش نگاهی انداختم واقعا جذاب بود! یه پسر خوشتیپ و تموم عیار! کسی که هردختری آرزوشو داشت... اه من اصلا چرا دارم از این حرفا میزنم؟! زانیار لبخندی زد وگفت : بازم بابت رفتار اونشب معذرت میخوام!

سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم گفتم : گذشته دیگه گذشته! باید اونشب یادت میبود که اونکارو نکنی!

زانیار اخم کمرنگی کرد وگفت : توام نباید بااون پسره میرقصیدی!

—چرا نباید؟! اشکالش چیه؟! مگه تو چند سال تو خارج نبودی؟! فکر میکنم این چیزا دیگه برات عادیه شده باشه!

با تک سرفه ای صداشو صاف کرد وگفت : اولندش که رقصیدنت بااون پسره اشتباه بود! فکرکنم خودت هم فهمیدی که چه قدر بد نگاهت میکرد!

نفس عمیقی کشید وگفت : آره من خیلی سال تو ایتالیا بودم اما زاده ی اونجا که نبودم! فرهنگم باونا خیلی فرق داشت، روابط باز وخیلی نزدیکشونو نمیپسندیدم! خیلی دوست ایتالیایی نداشتم! بیشترشون ایرانی بودن از جمله آرش! به خاطرهمین هنوز عقاید فرهنگ کشور خودمو حفظ

کردم! من نمیگم که نباید با کسی رقصید نه! اما همیشه از نگاه طرف میفهمم که تو ذهنش چی میگذره! میفهمم که قصد و غرضش چیه! بعضیا نگاهشون اونقدر کثیف و هرزه اس که آدم احساس حقارت میکنه! مثل نگاه اونشب اون پسره ی لندهور همچین با هرزگی نگاهت میکرد که دوست داشتم برم همون لحظه گردنشو بشکنم!

دیگه از حرفای زانیار داشتم خجالت میکشیدم! فکر کنم گونه هام رنگ گرفته بود! سرمو زیر انداختم! زانیار درست میگفت، حق با اون بود مثل همیشه! مثل دوران بچگی! اون همیشه درست و خوب قضاوت میکرد! حرفاش همیشه منطقی بود! زانیار که متوجه حال درونیم شد دیگه ادامه نداد لبخند مهربونی زد و گفت : حالا رنگ به رنگ نشو! من که چیزی نگفتم!

سرمو بلند کردم! نگاهم تو چشمای سیاهش قفل شد! تو چشماش یه چیز جدید بود! یه حس عجیب! تا حالا اون چیز جدید رو تو نگاه هیچ کس ندیده بودم! رنگ نگاه زانیار متفاوت بود! وای من چم شده؟! این چرندیات چیه که میگم؟! غدامونو آوردن! شیرجه رفتم سمتش و با اشتها مشغول خوردن شدم زانیار با خنده گفت : آخی! چندوقته چیزی نخوردی؟

باخشم نگاهش کردم و لبخندش محو شد الکی خودشو به ترسیدن زد و دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت : ووی! منو نخوریا! من جوونم هزارتا آرزو دارم!

لبخندی زدم! الحنش بانمک بود! خودشم مشغول شد بین غذاگفت : راستی بهاره؟!
باتعجب بهش نگاه کردم و سرمو به نشونه ی این که چیه براش تکون دادم! لباسوبازبونش ترکرد و گفت : فردایا بیمارستان

-چرا!!-

-برای انجام یه سری آزمایش!

متعجب و کمی باترس گفتم : آزمایش؟! آخه واسه ی چی!؟

تو دلم گفتم نکنه منم مثل بردیا مریضم و باید درمان بشم؟! وای!؟ من از شیمی درمانی متنفرم! زاتیار که ترس توی چشمامو خونده بود گفت : نترس بابا! برای پیوند مغز استخوان باید بیای آزمایش بدی!

کلافه گفتم : میشه درست حرف بزنی ببینم چی میگی!؟

لبخندی زد و گفت : آره! ببین بردیا بعد از شیمی درمانی برای بهبود بیماریش باید از یکی از افراد درجه یک خانواده اش مغز استخوان بگیره! یعنی بهش پیوند بزنینم! ما از تموم اعضای خانواده ات آزمایش گرفتیم اما خب مغز استخوان هیچ کس به بردیا نخورد! الان تنها امیدمون تویی! آگه مغز استخوان تو هم جواب نده! دیگه نمیشه بردیا رو درمان کرد! خیلی سخت پیش میاد که مغز استخوان یه غریبه به بیمار بخوره

کمی ترسیده و نگران بودم اما بردیا برام بیش از اینا ارزش داشت! حاضر بودم بمیرم اما بردیا خوب بشه بالحن دلنشینی گفتم : باشه من حرفی ندارم! فردا صبح میام!

زانیار لبخندی زد و گفت : خوبه!

از رستوران بیرون اومدیم، زانیار میخواست پشت فرمون بشیه که من نداشتم! ناسلامتی هنوز نقشه مو اجرانکرده بودم که! آخی دلم واسه این ماشین خوشگل میسوخت! اوخی!

ماشینو روشن کردم و به راه افتادم، زانیارم خدارو شکر حرفاش ته کشیده بود و ساکت نشسته بود! خیلی شیک و مجلسی داشتم رانندگی میکردم که وقت اجرای نقشه رسید سعی کردم نزدیک خونه نقشمو عملی کنم تا یه وقت مجبور نشم پیاده برم خونه! دو تا کوچه مونده به خونه، چشمم خورد به صندوق صدقات! به نظر محکم میومد! زانیارم حواسش نبود چون چشماشو بسته بود! خداکنه خواب باشه یهواز ترس سکنه بزنه من از دستش خلاص شم! با سرعت به طرف اون صندوق صدقات راندم و تو یه حرکت باماشین زدم بهش! چشمتون روز بد نبینه همچین صدا داد که من بیدار و آگاه از ترس مردم وزنده شدم! به قول یکی از معلم ادبیاتامون شما دیگه خودتون حسابشو بکنید که چه بلایی سر زانیار اومد! مثل این منگلا از خواب پرید! چشماش شده بود کاسه ی خون! از هیجان نفس نفس میزد! الکی سرمو گذاشتم رو فرمون که فکر کنه منم آسیب دیدم باحیرت گفت : بهاره چی شد؟! بهاره!؟

حرفی نزدیم! حیوونی فکر کرد مردم! خخ

باعجله از ماشینش پیاده شد و اومد سمت من دررو باز کرد و با دستش سرمو بلند کرد دیگه وقت فیلم بازی کردن نبود آروم چشمامو باز کردم! زانیار بادیدن چشمای بازم نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : چی شد یهو بهاره!؟ ببینم حالت خوبه!؟ جاییت که ضرب ندیده!؟

این چی میگه!؟ نکنه ماشین چیزی نشده!؟ چرا اصلا سراغ اونو نمیگیره!؟ گفتم : من خوبم ببین ماشین چی شده!

اخم ریزی روپیشونیش بود گفت : خدارو شکر خودت خوبی! ماشین به جهنم! فدای یه تار موت جانم؟! این الان چی گفت؟! سریع از متشین پریدم بیرون! وای زدم سپر بدبختو نابود کردم! ولی ایول حسابی حرص میخوره، من حال میکنم! قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم : ببخشید زانیار به خدا...

پرید وسط حرفم و گفتم : فدای سرت! اشکال نداره! مال که ارزشی نداره مهم جونه خودته!

وای این پسره قاطی کرده؟! چرا این جوری میکنه؟! یعنی جدی جدی ماشینشو دوست نداره؟! من اگه الان جای اون بودم میزدم طرفو له میکردم ولی اون هیچی نگفت! زدم ماشین ۸۰۰ میلیونیشو داغون کردم اما اون بهم تشرهم نزد! وای خدا این دیگه کیه؟! یکمی از کارم شرمنده شدم! این چه کاری بود که کردم؟! مثل بچه ها رفتار میکنم! اه... متعجب و کمی ناراحت به زانیار نگاه میکردم! به سمتم اومد مچ دستمو گرفت و گفت : بیا بریم خونه

-ماشینت!؟

-ولش کن

-آخه نمیشه که همین جوری ولش کنیم

رفت سوار ماشین شد و اونو کمی جابه جا کرد کنار خیابون پارکش کرد و پیاده شد! منو رسوند خونه و بعدشم رفت! من هنوز تو بهت بودم! واقعا چرا زانیار هیچی بهم نگفت؟! چرا!؟

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم! اه... لعنتی دوست داشتم بخوابم! زانیار خدا بکشتت که این کارو باهام کردی! الان بیام بیمارستان چی؟! پتو رو کشیدم سرم و گفتم : بیخیال زانیار! خوابو عشق است

ولی یهو یاد قیافه ی مایوس و مریض بردیا افتادم! انگار جونمو گرفتم! مثل فشنگ از جام پریدم و تند یه مانتوی آبی فیروزه ای وشال وشلوار لوله ی مشکی پوشیدم! سوئی شرت و سوییچمو برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون! ماما جلوی تی وی نشسته بود واشک میریخت رفتن کنارش داشت قرآن پخش میکرد! نمیدونم این وقت صبح قرآن پخش کردن تی وی چی بود؟! ولی خب تلویزیونه ایرانه دیگه! حساب کتاب نداره! دستای پرچین وچروک مامانو تو دستم گرفتم و گفتم : قربونت برم چی شده!؟

اشکاشو پاک کرد و گفت : هیچی مادر یاد بردیا افتادم! بچم هرروز داره ضعیف تر میشه! ازبس لاغر شده که نشناختمش!

غمگین به مامان نگاه کردم و گفتم : الهی آبجیش براش بمیره!

بعدرو کردم به آسمون و گفتم : آخه خدا این بلا چی بود به سرمون اومد!؟

مامان نگاهم کرد و گفت : کفرنگو دختر! حتما صلاح ما تو این بوده!

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم که مامان ادامه داد : آه ترانه مارو گرفت!

متعجب به مامان خیره شدم و گفتم : چه طور!؟ چرا باید مارو نفرین کنه!؟

مامان غمزده نگاهم کرد و گفت : وقتی بردیا ۱۸ سالش بود چندباری خون دماغ شد! وقتی مسواک میزد از لثه هاش خون میومد! معده اش ورم کرده بود! مدام تب میکرد! لاغر شده بود! بردمش دکتر ، ازش آزمایش گرفتن و گفتن که بردیا سرطان خون داره ولی خب سرطانش خفیفه! بایه سری دارو و آمپول علایم بیماری ازبین رفت و بردیا دوباره به حالت اولش برگشت! به بردیا ازبیماریش چیزی نگفته بودم! نمیخواستم روحیش خراب بشه! چندسالی گذشت بردیا هم حالش خوب شده بود! دلم میخواست زود سروسامون بگیره و بره سر زندگیش! میخواستم براش زن بگیرم ولی خب مونده بودم کی رو انتخاب کنم! بردیا اگه به خودش بود تا ابد مجرد میموند! اول خواستم غزل رو بهش پیشنهاد بدم! هم خوشگل بود و هم تحصیلکرده اما تنها مشکلش فامیل بودنش بود! نمیخواستم یه وقتی اگه بلایی سر بردیا اومد رابطه ام با فامیل و دوست و آشنا خراب بشه و اونا هم از یه لحاظ بهمون کنایه بزنن! برای اولین بار که رفتم مغازه حاجی ترانه رو دیدم! بابالباس مدرسه اومده بود از باباش پول بگیره! خدامنوببخشه یهو یه فکر شیطانی زد به سرم! به خدا الانم پشیمونم! باخودم گفتم این دختره رو میگیرم واسه بردیا، چون مال و منال ندارن اگه یه زمانی بفهمن بردیا مریضه و زبونم لال بچه دار نمیشه دعوا و مرافه راه نمیندازن! طلاق دخترشونو نمیگیرن! دختره هم خوش اندام و خوب بود! قیافه اش به دلم نشست! این شد که اونو بالاجبار واسه بردیا گرفتیم! خودت که یادته بردیا چه طور مخالف بود! شک ندارم که ترانه هم مخالف بوده! هرچی نباشه دختره بچه بود! میخواست جوونی کنه ولی من با نامردی زندگیشو عوض کردم! اونم از من دلگیره! شاید الان نباشه ولی اون موقع دلگیر بود! میگم حتما مارو نفرین کرده

با این که هنوز تو شوک حرفای مامان بودم اما گفتم : فکر نکنم! ترانه خیلی خانوم و مهربونه ، از این کار انمیکنه

مامان اشکاشو پاک کرد وگفت : خدا از دهنش بشنوه

از جام بلند شدم و سالانه سالانه به سمت در حرکت کردم! اصلا فکرش نمیکردم مامانم یه همچین معامله ای بازندگه یه دختر ۱۸ ساله کرده باشه! خیلی نامردی در حقش کرده بود! آخی!

سوار ماشین شدم و با فکر درگیرم به طرف بیمارستان حرکت کردم

وارد بیمارستان شدم نزدیک پذیرش بودم که چشمم به زانیار افتاد! بادیدن من لبخندی زد و به طرفم اومد بعد از سلام و احوالپرسی ازم خواست که برم تو اتاقش جلوتر از زانیار وارد اتاقش شدم! روی صندلی کنار میزش نشستیم! زانیارم روبه روم نشست اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست وگفت : آماده ای؟!

سرمو تگون دادم وگفتم : تقریباً! فقط میشه بگی چه بلایی قراره سرم بیاد!؟

- پیوند مغز استخوان و سلول بنیادی فرآیندهایی هستن که به منظور فقدان سلول های بنیادی که بر اثر شیمی درمانی به میزان بالا از بین رفته اند انجام میشه! این پیوندی که مامیخوایم انجام بدیم از نوع آلوژنیکه!

کلافه گفتم : نمیخواد تخصصی توضیح بدی! من چیزی نمیفهمم!

خندید وگفت : الان میریم یه آزمایش میدی ببینیم خونت به بردیا میخوره یانه؟! بعدش دست زن داداشتو میگیری میبری خونه! دختره دوشبه تر بیمارستانه میترسم اونم چند وقت دیگه ...

وسط حرفش پریدم وگفتم : دور از جون! ترانه یه فرشته اس!

لبخند مهر بونی زد وگفت : واقعا! اصلا باورم نمیشد همچین زنی هنوز وجود داشته باشه! وقتی موهاشو دیدم... اصلا باورم نشد!

متعجب گفتم : مگه موهاش چه جورین!؟

- به خاطر داداشت از ته تراشیده! واقعا یه زن نمونه اس! به خاطر شوهرش از خودش میگذره!

با این که هنوز توشوک حرف زانیار بودم گفتم : آدم وقتی یه نفرو از ته دل دوست داشته باشه واسش هرکاری میکنه!

یه تای ابروشو بالا انداخت وگفت : یعنی توهم از این کارا بلدی!؟

لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم : بله که بلدم! ولی هنوز آدمشو پیدا نکردم! که برایش هنرنمایی کنم!

لبخند شیطونی زد و گفت : اگه دور وورتو خوب نگا کنی پیدا میشه

کیفمو برداشتم واز جام بلند شدم و گفتم : فعلا که چیزی دور ورم نمیبینم!

از اتاقش اومدم بیرون! اونم پشت سرم بیرون اومد و رفتیم آزمایشگاه! بادیدن سرنگای مختلف ترسیدم! از بچگی از آمپول متنفر بودم! با ترس به زانیار نگاه کردم و گفتم : مگه قرار نبود آزمایش بدیم!؟

زانیار متفکر نگام کرد و گفت : خب الانم داریم همین کارو میکنیم دیگه!

به سرنگ توی دست پرستاره اشاره کردم و گفتم : من فک کردم از اون یکی آزمایشاس! پی پی و...

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : بهاره خیلی باحالی!

پسره ی دیوونه! انگار واسش جوک گفتم! اخمی کردم و گفتم : ترسیدن بقیه خنده نداره!

جدی نگام کرد و گفت : تو واقعا با این سنت از آمپول میترسی!؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : چیزه... ترس که نه... ولی خب...

-میدونم میترسی!

بعد سرنگو از پرستاره گرفت و گفت : خانوم ملکی من از ایشون خون میگیرم!

خانومه متعجب به زانیار نگاه کرد واز اتاق رفت بیرون! روی صندلی نشستم زانیارم روبه روم روی زمین زانو زد آستینامو زدم بالا! چند ثانیه ای به دستای سفیدم خیره شد گفتم : هوی... کجایی!؟

به خودش اومد سرشو تگون داد و سرنگو روی پوستم گذاشت یهو دستشو چسبیدم

و گفتم : زانیار تورو خدا یواش بزنی ها! جون هرکی دوست داری آروم!

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : نگران نباش یه جوری میزنم که اصلا نفهمی کی تموم شد!

باچشمای مشکیش ذل زد تو چشمام! دوباره اون چیز عجیب رو تو نگاهش میدیدم! همون حس تازه! نگاهش مهربون بود! جوری که انگار تا عمق وجود آدم نفوذ میکرد! یهو لبخندی روی صورتش پهن شد و گفت : دیدی نفهمیدی!

نگاهمو از چشمشاش گرفتم وبه دستام نگاه کردم!لعنتی همچین ازم خون گرفته بود که هیچی نفهمیدم!الحق که کارشو بلد بود!لبخند کم جونی زدم واز جام بلند شدم!یه پنبه روی دستم گذاشتم وهمراه زانیار از اتاق اومدم بیرون!انگار باچشمشاش منو جادو کرده بود!هنوز فکرم پیش اون نگاه خاص بود!

—

از زبان ترانه : امروز مثل همیشه آماده شدم وبه سمت بیمارستان حرکت کردم!قرار بود بردیا پیوند مغز استخوان داشته باشه!خوشبختانه خون بهاره باخون بردیا سازگار بوده و قرار شده که امروز از بهاره به بردیا مغز استخون پیوند بزنن!خیلی نگرانشم!بیچاره بردیام شده یه پوست استخون!دیگه از اون بردیا ی سابق خبری نیست!صورتش از همیشه لاغر تره و رنگ نگاهش غمگین تر!هروقت چشمم به صورتش می افته آتیش میگیرم!بردیای من نه ابرو داره نه مژه!موهای سرشم که ریخته!کلا شیمی درمانی خیلی داغونش کرده!تمام تلاشمو میکنم تااونو خوش حال کنم ولبخند به لبش بیارم!امااون غمگین نگاهم میکنه!اصلا روحیه ی خوبی نداره!میتراستم نتونه ادامه بده!!امروز روز تولدش هم هست!براش یه کیک کوچولو خریدم وکلی شمع !میخواوم امروز از ته دل خوش حالش کنم!رسیدم بیمارستان!کرایه تاکسی رو حساب کردم ورفتم تو!مستقیم خودمو به اتاق بردیا رسوندم وخودمو انداختم تو!بهاره کنار بردیا نشسته بود!قیافه اش خیلی ناراحت وپکربود!لبخندی زدم وگفتم : سلام،خوب خواهر وبرادر خلوت کردینا!

بردیا نگاهی به من انداخت وگفت : سلام خانومی!

بهاره به من لبخندی زد وگفت : سلام زن داداش !

یواش جعبه ی کیکو که پشتم قایم کرده بودمو تو یخچال گذاشتم!بردیاهم فکر کرد کمپوت و آبمیوه اس!چیزی نپرسید!

کنار بهاره نشستم همون لحظه دراتاق با تقه ای باز شد و زانیار بالبخند اومد تو!اول نگاهی به بهاره انداخت لبخندش پررنگ تر شد وبعد روبه بردیا گفت : پاشو پاشو باید بریم!

رنگ بهاره پرید!مثل سیخ از جاش بلند شد وگفت : کجا!؟

زانیار خندید وگفت : مگه بهت نگفتم امروز پیوند انجام میشه!؟

بهاره ابروهاشو بالا انداخت و گفت : آهان یادم اومد! بعد از من خداحافظی کرد و رفت بیرون تا حاضر بشه! زانیارم گفت : بردیا پنج دقیقه دیگه میان دنبالت زود آماده شو!

بردیا سرشو تگون داد و زانیار از اتاق رفت بیرون و درو بست! از جام بلند شدم و رفتم کنار بردیا! دستامو تو دستش گرفتم! با عجز و التماس بهم دلم زد! لبخند آرامش بخشی بهش زدم و گفتم : ایشالا سالم میای پیشم!

لبخند تلخی زد و گفت : ترانه اگه اذیت کردم منو ببخش!

اخم شیرینی کردم و گفتم : این حرفا کدومه! اگه یادش باشه اونی که بیشتر اذیت کرده من بودم نه تو! لازم نکرده از این حرفا بزنی!

بعد خم شدم و پیشونیشو بوسیدم! نگاهش تو نگاهم غرق شد! مثل آدمای مسخ به هم خیره شده بودیم که تقه ای به در خورد! صاف ایستادم! چندتا پرستار اومدن تو اتاق و بردیا رو سوار ویلچر کردن و به طرف اتاق عمل بردنش! توی راه با اون نگاه غمگینش بهم خیره شد و گفتم : مواظب خودت باش!

همین که از اتاق رفت بیرون روی تختش افتادم و از ته دلم زار زدم! آخه من چرا این قدر بدبختم! تازه داشتم طعم دوست داشتنو حس میکردم که یهو همه چی خراب شد!

همین که بردیا رو بردن اتاق عمل، زود دست به کار شدم! کاغذ رنگی هایی رو که از خونه آورده بودم خیلی خوشگل به دیوارای اتاق چسبوندم! کلی بادکنک رنگارنگ باد کردم و زدم به دیوار! روتختی بردیا رو مرتب کردم! میوه هایی که خریده بودم رو خیلی شیک توی ظرف چیدم و روی میز گذاشتم!

سه ساعتی گذشته بود که از اتاق رفتم بیرون! دم در اتاق عمل ایستاده بودم که زانیار بالباس مخصوص جراحی اومد بیرون! سریع رفتم سمتش و گفتم : چی شد!؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت : خدا رو شکر پیوند موفقیت آمیز بود! بردیا در حال بهبودیه! تا چند روز دیگه مرخص میشه!

نفس راحتی کشیدم و یه لبخند پهن نشست رو لبام! دستمو روی سینه ام گذاشتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم! الهی شکرت! خدایا ازت ممنونم! خدایا نوکرتم! عاشقتم!

بردیا رو روی برانکارد از اتاق عمل آوردنش بیرون و بردنش اتاق خودش! بهاره هم بیهوش اومد بیرون و اونم بردن پیش بردیا منم دنبالشون وارد اتاق شدم! جفتشون خواب بودن! کیکو از تو یخچال آوردم بیرون و روی میز گذاشتم! شمعارم روش چیدم و روشنش کردم برف شادی رو تو دستم گرفتم و جلوی تخت بردیا ایستادم! چند دقیقه بعد بردیا آروم چشماشو باز کرد! به محض اینکه منو دید! برف شادی رو خالی کردم تو صورتش! بیچاره کپ کرده بود! منگ و گیج سر جاش ایستاده بود! بلند گفتم : تولدت مبارک!!

تازه متوجه شد جریان از چه قراره! لبخندی زد و گفت : مرسی ترانه!

بعد با دستش برف شادیا رواز و صورتش پاک کرد! بهاره هم بیهوش اومد و بالبخند نگاهم میکرد! کیک رو از رو میز برداشتم و رفتم سمت بردیا یه نگاه به من کرد و خواست شمعارو فوت کنه که یهو بهاره گفت : نه!

منو بردیا متعجب بهش نگاه کردیم که گفت : اول آرزو کن!

بردیا چشماشو بست و چند دقیقه بعد شمعارو فوت کرد! کیکو رو میز گذاشتم و همراه بهاره دست زدم! چشمای بردیا خوش حال بود! چلچراغ بود! منم همینو میخواستم! خوش حالشو میخواستم!

کنار بردیا نشستم! دستشو دور کمرم حلقه کرد و آروم زیر گوشم گفت : آخه تو چرا این قدر خوبی!؟

یه نگاه مهربون بهش انداختم که گفت : این جور ی نگام نکن میخورم تا! الان بهاره هم اینجاست آبروی جفتمون میره!

سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم! بردیا حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و گفت : الهی قربون اون خنده هات برم عزیز دلم!

تو دلم قند آب میکردن! ذوق مرگ شده بودم! باورش برام سخت بود که این حرفارو بردیا بهم بزنه! بردیای مغرور!

چند روزی میشد که بردیا از بیمارستان مرخص شده بود! از خوش حالی داشتم بال درنیاوردم! بردیا ی من خوب شده بود! دیگه موهاش کم کم داشت روسرش جوونه میزد! ذوق مرگ شده بودم! بتوانم چند ماه خیلی بهمون سخت گذشت اما می ارزید! بردیای من خوب شده بود و این بهترین اتفاق عمرم بود! ما میتونستیم بعد از این خیلی خوشبخت باشیم! الان هم من بردیا رو دوست دارم هم

اون! خوش حال بودم! فقط این چندروزه یه چندتا چیز اذیتم میکرد! یکیش رفت و آمد وقت وبی وقت پروانه زن برزو بود! دیگه کلافه ام کرده بود! مدام میومد اینجا وبا بردیا گرم میگرفت اینقدر باهاش میگفت و میخندید که حرصم در میومد! ولی نمیتونستم چیزی بهش بگم! این چیزی بود که خودش باید میفهمید! حاج خانوم جدیدا خیلی باهام سرد شده بود! نمیفهمیدم علت این رفتاراش چیه؟! درکش برام سخت بود! تا قبل از بیماری بردیا عروس گلم عروس گلم از زبونش نمی افتاد اما حالا معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که همچین خودشو برای من میگیره! طبق عادت این چندروزه یه غذای خوشمزه واسه نهار درست کردم و بعدش رفتم حموم! یه دوش درست و حسابی گرفتم و یه پیراهن کوتاه صورتی از بین لباسام انتخاب کردم و پوشیدم! موهامو که تازه یه کم بلند شده بود و تا گوشام میرسید! سشوار کشیدم! قیافه ام بانمک شده بود! آرایش ملیحی هم کردم و راضی از خودم رفتم تو سالن! هنوز دوساعتی مونده بود تا بردیا برگرده خونه! دیگه اونقدر دلتنگش میشدم که طاقت چند ساعت دوریشو نداشتم! روی مبل نشسته بودمو ناخن هامو سوهان میزدم که ضربه ای به در خورد! متعجب از جام بلند شدم! امکان نداشت این موقع بردیا بیاد خونه! اگر مایومد خودش کلید داشت در نمیزد! به سمت در رفتم و بازش کردم! بادیدن پروانه پشت در متعجب تر شدم! البته یکمی هم ناراحت شدم! جددا حوصله شو نداشتم! بهم انرژی منفی میداد! لبخند مصنوعی زدم و گفتم : سلام پروانه جان کاری داشتی!؟

لبخند مزخرفی تحویل داد و گفت : میتونم پیام تو!؟ کار مهمی باهات دارم ترانه! خیلی مهمه! بهت زده از جلوی در کنار رفتم و پروانه وارد خونه شد! چادرشو درآورد و روی مبل انداخت! زیرش یه دامن کوتاه مشکی و یه تاپ دکلتی قرمز تنش کرده بود! یه نگاه به لباساش انداختم! تا حالا سابقه نداشت با این وضعیت بیاد اینجا! یعنی... نمیدونم! خواستم برم چایی بیارم که پروانه گفت : احتیاجی نیست چیزی بیاری! باید تا قبل از اینکه بردیا میاد باهات حرف بزنم!

ترس ورم داشت! مگه چی میخواست بگه که میخواست بردیا نباشه!؟ کنارش روی مبل نشستیم! با ترس به دهن پروانه خیره شدم! یکم این دست و اون دست کرد و بعد موبایلشو از تو جیبش درآورد! یکم باهاش ور رفت و بعد گرفت جلوم و گفت : ترانه جون شمالین شماره رو میشناسی!؟ متعجب به شماره نگاه کردم! از این خطای پنج تومنی بود! شماره رو نمیشناختم سرمو به نشونه ی منفی تکیه دادم و گفتم : نه نمیشناسم!

گوشی رو گرفت سمت خودش ورفت تو اس ام اساش!یکی رو باز کرد وگرفت سمت من
وگفت : اینو بخون!

گوشی رو گرفتم نوشته بود : پروانه جون!عاشقتم!نفسم!الهی فدات بشم!چه هیכלی داری!آدمو به
خودش جذب میکنه!وای...عشقم!خیلی دوست دارم!آرزومه یه شب باهات باشم!پروانه تورو خدا
جواب بده!

چندتا اس دیگه روهم خوندم اونا ازاین بی شرمانه تر بودن!اونقدر حرفای بد وپیشنهاد های ناجور
نوشته بود که سرخ شدم از خجالت!گوشی رو گرفتم سمت پروانه وگفتم : وای پروانه این پست
فطرت کیه؟!نمیشناسیش!؟

باتریدید نگام کرد وگفت : فکر میکنم بدونم کیه!اما اطمینان ندارم!

هول گفتم : خوب کیه پروانه!؟بگو تا حقشو بذاریم کف دستش!مرتیکه ی عوضی!به زن شوهردار
نظر داره!آشغال!

نگاه خاصی بهم انداخت وگفت : راستش بهم میگه که آشناست!

-واقعا!؟

-آره میگه آشناست!میگه بی ام دبلیوی مشکی داره!

متفکر گفتم : خوب کی بی ام دبلیوی مشکی داره!؟

کمی فکر کردم ولی چیزی به ذهنم نرسید پروانه دستامو تو دستاش گرفت وگفت : ترانه جون
میخوام یه چیزی بهت بگم فقط تورو خدا ترش نکن!جون هرکی دوست داری از من دلخور
نشو!به خدا من قصد ندارم زندگیتو خراب کنم!منو باید ببخشی!به خداخجالت میکشم بهت بگم
کلافه گفتم : چی میخوای بگی!؟

تو چشمام نگاهی انداخت وگفت : این طرف که بهم زنگ میزنه بردیاس!

یهو انگار یه سطل آب جوش ریختن تو سرم!یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد!توان نفس کشیدن
نداشتم!دستام میلرزید!بردیا!؟یعنی ممکنه!؟بردیا به زن برادرش ازاین جورپیشنهادهای بیشرمانه
بده!؟یعنی اینقدر پسته!؟رو به پروانه گفتم : پروانه داری اشتباه میکنی!بردیا ی من مرده!یه مرده

واقعی هیچ وقت از این کارانمیکنه! به من خیانت نمیکنه! به برادرش خیانت نمیکنه پروانه امکان نداره!

پوزخندی زد و گفت : امیدوارم این طور باشه! من که از خدومه این مزاحمه بردیا نباشه اما میخوای به این شماره زنگ بزنییم تو بینی طرف بردیاس یانه!؟

حرف بدی نمیزد باسر حرفشو تایید کردم! زود شماره رو گرفت! چند لحظه بعد صدای شاد و سر حال بردیا پیچید تو گوشی : سلام پروانه جووون! خوبی عشقم!

نفسم بند اومد خودش بود! صدای بردیا بود! اوای خدا چه بلایی داره سرم میاد! روی مبل ولو شدم! سرمو بین دستام گرفتم! اشک قطره قطره از چشمام میریخت! پروانه هول گفت : ترانه برات آب بیارم! ترانه!؟

باعصبانیت خیره شدم تو چشماش و گفتم : هیچی نمیخوام!

نگاهم کرد و گفت : حالا فهمیدی دروغ نمیگم!؟

نه من هنوز باورم نمیشه! نه اون کار نمیتونه کار بردیا باشه! باخشم گفتم : نه توداری دروغ میگی! داری تهمت ناروا میزنی! من به عشقم اعتماد دارم! من به بردیا اعتماد دارم! این کار کار بردیا نیست! اصلا شاید صدا مال یکی دیگه باشه! از کجا معلوم طرف بردیا باشه من که باچشمای خودم ندیدم!

پروانه گفت : میخوای یه قرار بذارم بیاد تو بینیش

حرفشو تایید کردم و گفتم : من اگه باچشم خودم بینم اون طرف بردیاس! از زندگیش میرم! چون اون آدم مرد زندگی من نیست! اون یه عوضیه!

شماره بردیا رو گرفت اینبار نداشت رو اسپیکر همونجور گفت :

-الو سلام

.....

-بین من حوصله ی حرف زدن ندارم میتونی بیای یه جایی بینمت!

.....

–نه بابا!

.....

–تایک ساعت دیگه بیا دم خونمون!

.....

–نه خونه نیست!

.....

–باشه خداحافظ

لبخندی از روی پیروزی بهم زد و گفت : قرار شد تا یک ساعت دیگه بیا پیشم!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : فکر نمیکنم بردیا باشه یعنی اصلا امکان نداره!

از جاش بلند شد و با لوندی چادرشو سر کرد و گفت : من برم خونم! الان بردیا میاد!

وای که چه قدر حرصمو درآورد! دیگه از جام بلند نشدم تا دم در بدرقه اش کنم! خودش رفت! وقتی پاشو از در گذاشت بیرون استرس مثل خوره افتاد به جونم! وای خدا جونم نکنه بردیا باشه؟! نه... نه بردیای من پاکه! از این کار نمیکنه! بردیا به من خیانت نمیکنه! من دارم اشتباه میکنم! خدایا یه کاری کن اون مزاحمه بردیا نباشه! خدایا!

یک ساعت گذشت! رفتم دم در بازش کردم! صدای لاستیکای بردیا اومد! با استرس به آسانسور خیره شدم! آسانسور رفت پارکینگ! پس بردیا سوار شد! بعد یگراست رفت طبقه ی سوم و در زد! دیگه طاقت نیاوردم رفتم دم پله ها ایستادم از اونجا کامل مشخص بود! پروانه درو باز کرد همون چادر سرش بود با بردیا حال و احوال کردن! دیگه داشتم اختیار از کف میدادم که بردیا یه دسته کلید که جا کلیدی های بچه گونه ازش آویزون بود به پروانه نشون داد و گفت : این کلید برای شمانیست!؟

پروانه اخمی کرد و گفت : نه آقا بردیا! مال مانیست!

بعدم درو بست بردیا هم سوار آسانسور شد! سریع رفتم تو خونه! چند لحظه بعد بردیا در زد! بازش کردم! لبخندی زد و گفت : سلام عزیز دلم خوبی!؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم وهمونجا نزنم تو صورتش!لبخند مصنوعی زدم وگفتم : سلام خسته نباشی!

وارد خونه شد وگفت : تامن یه دوش بگیرم،توهم میز شامو بچین که دارم ازگرسنگی میمیرم! رفتم تو آشپزخونه!بردیا هم رفت تو اتاق!داشتم آتیش میگرفتم!پس بردیا بود!اون مزاحمه بردیا بود!وای خدا باورم نمیشه!؟به بهونه کلید رفت دم خونه پروانه اینا که خودشو نشون بده !وای بردیا خیلی نامردی خیلی!بردیا وارد آشپزخونه شد!همین که دید من هنوز کاری نکردم ووسط آشپزخونه ایستادم گفت : ترانه خوبی؟!مردم از گرسنگی!

هول رفتم سر ظرفا!اصلا نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم!تندی میزو چیدم وغذارو کشیدم!بردیا نشست سرمیز ومشغول خوردن شد!وسط غذا مثل همیشه حرف میزد اما من اصلا تو این دنیا نبودم!نمیشنیدم چه میگه فقط میدیدم لباس تگون میخوره!

بعد از شستن ظرفا رفتم جلوی تی وی برای گذشتن وقت مشغول تماشای فوتبال شدم!چندلحظه بعد بردیا هم اومد کنارم سرشو گذاشت رو پام وبه تی وی خیره شد!اولین بار بود که از تماس بدن بردیا با بدنم چندشتم شد!حالم داشت بد میشد!

بردیا چه طور تونست بامن این کارو کنه؟!بامنی که عاشقانه دوستش داشتم!بامنی که به خاطرش هرکاری کردم!وای من چه قدر احمق بودم!چه زود حرفای عاشقانشو باور کردم!چه زود بهش دلبستم!؟یعنی عشق من اینقدر پسته که به زن برادرش هم رحم نمیکنه؟یعنی تموم زنای عالم تموم شدن وبردیا فقط زن برادرشو لمس نکرده؟!چرا حالا؟!چرا حالا که زشت شده؟!حالا که هیکلش خراب شده؟!حالا که تازه از مریضی نجات پیدا کرده؟!چرا حالا؟!چه آبرو ریزی میشه تو فامیل!بردیا ی من به یه زن شوهردار چشم داشته؟!وای خاک بر سرم!مگه من چی از پروانه کم داشتم!؟پروانه اصلا خوشگل نبود!هیکلش هم آنچنانی نبود!خیلی لاغر بود!فقط قدش یه نمه از من بلند تر بود!یعنی بردیا اونو به من ترجیح داده؟!آخه چرا؟!چرا منو خرفرض کرد؟!چرا!!قطره اشکی لجوجانه از چشمام چکید!زود پاکش کردم تا بردیا نبینه!نمیخواستم یه ذره غروری که پیشش دارم ازبین بره!حتی شده ترکش هم کنم اماهیچ وقت بهش نمیگم که از خیانتش بو بردم!هیچ وقت نمیگم که فهمیدم منو به یه زن دیگه ترجیح دادی!بردیا محو تی وی بود!از جام بلند شدم ورفتم اتاقمون!بردیا بلند گفت : عشقم کجا میری!؟

پوزخندی زدم وزیر لب گفتم : عشق...

چه ساده از بین واژه ها میگذری! تو به همه میگی عشقم؟! بلند گفتم : عزیزم خسته ام! امشب زودتر میخوابم!

دیگه صدایی ازش نشنیدم! پتو روی سرم کشیدم و اشک ریختم! به حال خودم اشک ریختم! به خاطر عشق از دست رفتم اشک ریختم! به خاطر ساده لوحیم و اعتماد بیجام اشک ریختم! اونقدر اشک ریختم تا چشمام سوخت! از زور سوزش بستمشون و خوابیدم! صبح که بیدار شدم! بردیا رفته بود! باز یاد اتفاقات دیشب افتادم و قلبم شکست! تصمیم خودمو گرفتم! من از اینجا میرم! میرم تا بردیا به کثافت کاریاش برسه! اون لیاقت منو نداشت! لیاقت عشق پاک منو نداشت! با گریه از جام بلند شدم! هق هق میکردم و لباسامو از کمد میریختم بیرون! ساکمو باز کردم چندتا لباس راحتی و مانتو و شال برداشتم! ساکم کوچیک بود! بیشتر از این جا نداشت! آخرین چیزی که برداشتم قاب عکس عروسیمون بود! تنها یادگاری از عشق از دست رفتم!

مانتو شلوارمو تنم کردم! با خط خودم روی کاغذ براش نوشتم :

رفتم ، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه ی پر حسرت تو را

با اشک های دیده ز لب شستشو دهم

رفتم که نا تمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم

رفتم مگو ، مگو ، که چرا رفت ، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده ی خموشی و ظلمت ، چو نور صبح

بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم ، که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شیرنگ زندگی

رفتم ، که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم

از خنده های وحشی طوفان گریختم

از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعله ی آتش زمن مگیر

می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

آخرین نگاهمو به خونه انداختم! اشک از چشمام قطره قطره میریخت! هیچ وقت فکر نمی کردم با این وضع از این خونه برم! نگاهم به جهیزیه ام افتاد! جهیزیه ای که خودم تو خریدش شرکت نداشتم اما به تازگی عاشقش شده بودم! به تازگی عاشق زندگی شده بودم! اما این عشق دووم نداشت! تاریخ مصرفش زود تموم شد! دلم به حال خودم سوخت! چه فکر و خیالاتی واسه خودم میپروروندم! تو تک تک گوشه کنارای این خونه خاطره داشتم که همشون یه جورایی باغم پیوند خورده بودن! اصلا انگار سرنوشت من باغم خلاصه میشد! آهی کشیدم و از خونه زدم بیرون! اونقدر

سریع خارج شدم که کسی متوجه نشد! اشک ریزان تو پیاده رو قدم میزدم! اصلاً نگاه‌های خیره‌ی
آدم‌ها اذیت‌م نمی‌کرد! دیگه عادت کرده بودم! عادت کرده بودم که مسخره‌ی این واوون باشم! الان باید
کجا میرفتم؟! خونه‌ی پدری که منو به زور فرستاد خنه‌ی شوهر و منو از سرش باز کرد؟! نه
عمر! بمیرم هم اونجا نمیرم! آدرس خونه‌ی مهتاب رو دادم به راننده! خیلی وقت بود ازش خبر
نداشتم! الان تنها جایی که داشتم خونه‌ی مهتاب بود! وقتی رسیدم! لبخند کجی رو لبام نشست! یاد
گذشته افتادم! یاد شیطنت هام با مهتاب! آهی کشیدم و بعد از حساب کردن کرایه راننده به طرف
خونشون حرکت کردم اصلاً نمیدونستم خونه هستن یا نه؟! زنگشونو زدم! چند لحظه بعد صدای
مهربون ماما مهتاب پیچید تو آیفون : سلام ترانه جون! بیا تو

نفس راحتی کشیدم! خدا رو شکر که خانواده‌ی مهتاب منو قبول کردن! وارد آپارتمانشون شدم! خاله
دروبرام باز کرده بود و به استقبالم ایستاده بود! بادیدن من آغوششو باز کرد و گفت : سلام عزیز
دل! خیلی خوش اومدی! چه عجب از این طرفا!؟

لبخند تلخی زدم و تو آغوش مادرانه اش گم شدم! من چه قدر به این آغوش محتاج بودم! خاله
وقتی ساکو دید منو از خودش جدا کرد و گفت : اتفاقی افتاده ترانه جون!؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم : میتونم چندروزی مهمونتون باشم!؟

لبخندی زد و گفت : این چه حرفیه خونه‌ی خودته!

از جلوی در کنار رفت! منم وارد شدم و گفتم : خاله مهتاب نیست!؟

-نه گلم مدرسه اس! الانس که دیگه پیداش بشه! روزای آخره مدرسه اس! قبل عید تعطیل میشن!
ساکو بر دم اتاق مهتاب! چند دقیقه بعد خاله با ظرف شربت اومد کنارم نشست و گفت : چی شده
ترانه!؟

بغضی کردم و گفتم : خاله بازم شکست خوردم تو زندگی!

اشک از چشمام جاری شد! خاله منو تو آغوشش گرفت و دیگه حرفی نزد!

مهتاب وارد خونه شد! مثل همیشه پرسرو صدا و شیطون بود! پشت در اتاقش قایم شدم و به
حرفاش گوش کردم : وای ماما مردم امروز از خستگی این آقای بابایی هم پدرمونو درآورد! امروز
کم مونده بود منو بندازه بیرون! آخه یهو وسط کلاس ازم سوال کرد منم هپروت بودم! وای نمیدونی
چوضعیتی بود باخشم ذل زده بود به من بهم گفت : خانوم بفرمایید از کلاس بیرون!

منم که سکنه ناقص زده بودم یهو از دهنم پرید گفتم آقای بابایی من ساندویچ نوتلا دارما!

وای مامان انگار معجزه شد بابایی خندید وگفت نمیخواه بری بیرون! ساندویچم نگرفت! آخر کلاس بهم گفت به خاطر جسارتت بیرون نکرده! وای مامان من دیگه غلط اضافه بکنم سرکلاس بابایی برم هپروت!

خاله مهتاب درحالی که میخندید گفت : خب حالا انگار از جنگ برگشته

—جنگ بود به خدامامان

—خب حالا برو تو اتاقت ببین کی اومده!

دیگه صدایی از مهتاب نیومد چنددقیقه بعد در اتاقشو باز کرد واومد تو بادیدن من چند لحظه رفت تو شوک! اما بعد جیغی کشید و منو گرفت تو بغلش! کلی باهم خوش و بش کردیم! منم کل اتفاقات زندگیم رو ازسیر تاپیاز برارش تعریف کردم! مهتاب پا به پای من اشک ریخت و غصه خورد! اقرار شد من مدتی خونشون بمونم! تا بعد خودم یه خونه پیدا کنم! واقعا عاشق این خانواده بودم! خیلی گل ومهربون بودن! ای کاش مامان بابای خودم به این خوبی ومهربونی بودن وازم حمایت میکردن! ای کاش!

ساعت از ده شب گذشته بود که بردیا به موبایلم زنگ زد! جواب ندادم! بیست باری زنگ زد! مدام برام اس میومد اما من هیچ کدومو باز نکردم! میدونستم آدم بی جنبه ای هستم به محض شنیدن یه حرف عاشقانه دلمو به باد میدم! گوشه رو خاموش کردم وتصمیم گرفتم زود خطمو عوض کنم! چند وقت دیگه هم تقاضای طلاق میدم! من با یه آدم خیانت کار نمیتونم زندگی کنم!

دوروز از رفتنم میگذشت! تو این دوروز ازبس گریه کرده بودم و غصه خورده بودم مهتاب کلافه شده بود! مدام سعی میکرد کاری کنه که من غصه نخورم وموضوعو فراموش کنم! اما مگه میشد!؟ زندگیم بود! همه چیزم بود! چه طور میتونستم فراموش کنم! هر وقت یاد اس ام اس هایی که به پروانه داده بود میافتم آتیش میگیرم! میسوزم! خاکستر میشم! چه طور میتونست انقدر وقیح باشه! بردیا شوهر من چه طور میتونست به زن برادرش نظر داشته باشه!؟ چرا انقدر پست بود!؟ چرا تا الان نفهمیده بودم!؟ چرا عاشقش شده بودم!؟ چه قدر ساده لوح بودم! با چهارتا حرف بهش دل بستم! به کسی که لیاقت ذره ای محبت نداشت! ازش برای خودم چه بتی ساخته بودم! هه...همش پوچ بود! یاد صدایش که میافتادم دوست داشتم خودمو بکشم! چه طور به پروانه میگفت عشقم!؟ چه طور!؟ خیلی عوضی بود! کسی که به زن برادرش رحم نکنه حتما باهزار تا زن دیگه رابطه

داشته! هه... چه نمازم واسه من میخوند! جانماز آب میکشید! منو خرمیکرد! میرفت اما مزاده دخیلی
میست که خدا شفارش بده! من چه احمق بودم! چه شبایی رو به خاطرش اشک ریختم! چه قدر نذر
و نیاز کردم که بردیا خوب بشه! به خاطرش حتی از خودمم گذشتم! اما اون چی کار کرد؟! بهم خیانت
کرد! منو فروخت به زنای هرجایی! به زنای هرزه ی آشغال! منی که عشقم پاک بود! خدایا چرا این
بلارو سرم آوردی؟! مگه من بدت نیستم؟! مگه نمیگی همه بنده هاتو دوست داری؟! پس چرا باید
سهم من از زندگی فقط غصه و درد باشه؟! چرا!!؟

هندز فریمو تو گوشم گذاشتم! برای بار هزارم آهنگ بابک جهانبخشو پلی کردم!

دلَم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر کردم
دلَم سوخت که تو بودی و اما با تنهایی سر کردم
دلَم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم
واسه عمری که سوزوندیم ولی باز نرفتی از یادم
دلَم سوخت

دلَم سوخت

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پشت نمی یاد

رفتش دیگه فکر چشاش نباش

دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تورو نمی خواد

توی خواب و خیالم هنو دستاتو می گیرم

میدونم که نمی یای ، ولی من برات می میرم

همه احساس و قلبم ، تو دستای تو گیره

میخوام رهاشم از تو ، عشقت از دلم نمیره

عشقت از دلم نمیره

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندیم ، ولی نرفتی از یادم

دلم سوخت

دلم سوخت

دلم سوخت

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پشت نمی یاد

رفتش ، دیگه فکر چشاش نباش

دنبال خنده هاش نباش ، اون دلش دیگه تورو نمی خواد

ای دل دیدی تنهات گذاشت و رفت

توی غم هات گذاشت و رفت

آره دوست نداشت و رفت

رفتش اما عکساش کنارمه

فقط تنهایی یارمه ، بین توی صدام غمه

مهتاب وارد اتاق شد!بادیدن چشمای اشکیه من به سمتم اومد وباعصبانیت هندزفری رو از گوشم

کشید!کنارم نشست وگفت : چته؟!میخوای خودتو بدبخت کنی؟!بسه دیگه!گریه بسه!

تو چشماش نگاه کردم و گفتم : تو جای من نیستی که ببینی چه عذابی میکشم!همش تو این فکرم که من چی از اون دخترای هرزه کم داشتم که بردیا بهم خیانت کرد!چی کم داشتم!؟

دستامو تو دستاش گرفت وگفت : تو هیچی از هیچ کس کم نداری!بردیا لیاقت دختر پاکی مثل تو رو نداشته!همین!غصه نخور عزیز دلم!الهی قربون اشکات برم!

باز اشک تو چشمام پر شد!مهتاب گفت : خیلی دوستش داری!؟

باهق حق گفتم : آره خیلی!

-میتونی فراموشش کنی!؟

تند گفتم : نه!

-میتونی ببخیشی!؟

-نه!

کلافه گفت : پس چه غلطی میخوای بکنی!؟

غمزده گفتم : نمیدونم!نمیدونم!

مهتاب متفکر گفت : ترانه!؟

-بله!؟

-یه چی بگم قول میدی عصبی نشی!؟

-بگو!

-تو اول قول بده بعد!نمیخوام از دستم دلخور بشی!

کلافه گفتم : خیلی خب قول!

مثل دوران بچگی انگشت کوچیکای دستمونو به هم گره زدیم وبلند گفتیم : قول!

مهتاب یکم دست دست کرد ودر آخر گفت : راستش ازدیشب همش دارم به این فکر میکنم که شاید تو زود قضاوت کردی!تو ندیده یه تصمیمی گرفتی وبردیا رو مقصر دونستی!تو حتی ازش توضیح نخواستی!شاید رفتاراش علتی داشت!شاید حرفی واسه گفتن داشت!

آهی کشیدم و گفتم : اما شواهد نشون میداد که بردیا بهم خیانت کرده!

-شواهد هرچی نشون بده ترانه! بابام همیشه میگه تا چیزی رو با دوتا چشمتا ندیدی قضاوت نکن! ای کاش با بردیا حرف میزدی!

-نه مهتاب نمیتونم! نمیخوام! نمیخوام این یه ذره غروری که برام مونده باشنیدن حقایقی که بوی خیانت میده از دهن بردیا ازبین بره!

-یعنی غرورت رو به بردیا ترجیح میدی!؟

کلافه گفتم : نه ترجیح نمیدم! اما درحال حاضر تنها چیزی که برام مونده همین یه ذره غروره! دوست ندارم ازدهن خود بردیا بشنوم که بهم خیانت کرده! نمیخوام بهم بگه برام کم بودی که رفتم سراغ زنای دیگه! نمیخوام بگه تو لیاقت منو نداشتی! نمیخوام اینارو از بردیا بشنوم! گریه ام اوج گرفت! مهتاب منو بغل کرد وزیر گوشم آروم گفت : هرطور راحتی! زندگیه خودته پس خودت باید براش تصمیم بگیری! فقط اینو بدون هر تصمیمی بگیری تا آخرش باهاتم! هیچ وقت تنهات نمیدارم! هیچ وقت!

نگاه قدر شناسانه ای به مهتاب انداختم که اونم با لبخند جوابمو داد!

بابای مهتاب برای دوماه رفته بود مسافرت کاری! به خاطر همین کمتر احساس مزاحمت میکردم! البته اونا اصلا باهام رفتاری نداشتن که من حس کنم مزاحمم اما خب هرچی که بود مزاحمشون بودم! نمیتونم این حرفو کتمان کنم! الان یک هفته بود که من بردیا رو ترک کرده بودم! خطمو خاموش کرده بودم تا کسی بهم زنگ نزنه! حوصله ی منت کشی واین حرفا رو نداشتم! همش یه احساس خاصی داشتم! دلم یه جوری بود! یه حس مثل دلشوره! یه حس بد! کلافه روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم! من فقط نوزده سالم بود! فقط نوزده سال! تو این سن کم خیلی چیزای تلخ رو تجربه کرده بودم! خیلی سختی کشیده بودم! خیلی غصه خورده بودم! چرا من مثل دخترای دیگه نبودم!؟ مگه چه چیزی از بقیه کم داشتم!؟ چرا مثل مهتاب هنوز یه دانش آموز نبودم!؟ چرا دغدغه ای واسه کنکور نداشتم!؟ چرا آیندم مبهم بود!؟ چرا مادر و پدرم منو ول کرده بودن و یه حالی ازم نمپرسیدن!؟ وهزارن چرایی که هیچ جوابی براشون نداشتم هیچ جوابی!

خیره به در بسته ی اتاق رو تخت نشسته بودم و سعی میکردم با آروم و عمیق نفس کشیدن خودمو آروم کنم! تو زندگی خیلی درد ها هست خیلی غصه ها هست خیلی ناراحتی ها هست اما درد دوری

از همشون بدتره! اینکه ندونی اون کسی که دوشش داری الان داره چی کار میکنه! اینکه ندونی الان کی پیششه! این که ندونی دلش برات تنگ شده یانه! خیلی سخته! بااین که یک ماه گذشته اما هنوز نتونستم با خودم کنار بیام! باورش برام سخته! باور اینطور خیانت اونم از طرف مردی که یه زمانی تموم دنیای تو بود! بت روی زمین تو بود خیلی سخته! بردیا برای من مرد ترین مرد دنیا بود! فکر نمی کردم یه روزی اینجوری به داداشش خیانت کنه! چرا ازش توضیح نخواستیم؟! چرا اون روز ازش نپرسیدم که چرا بهم خیانت کرد؟! از غرورم ترسیدم از اینکه بردیا تو چشمام نگاکنه و بهم بگه تو برام کم بودی ترسیدم! دوست داشتیم همیشه اون تصویر عاشق و مهربونش تو ذهنم باشه! نمیخواستیم نفرتو تو چشماش بینم! نمیخواستیم آخرین خاطره ای که ازش برام میمونه یه دعوای تلخ باشه! نمیخواستیم جلوی بردیا خرد بشم! نمیخواستیم اون هم از من یه تصویر خوب تو ذهنش باشه! یه تصویر از یه زن قوی و قدرتمند! یه زنی که هیچ چیز نتونسته بود اونو بشکنه و خردش کنه! نمیخواستیم حالا که فهمیدم براش مهم نبودم اون بفهمه برام خیلی مهم بوده! بذار فک کنه اونقدر برام بی ارزش بوده که به راحتی تونستم فراموشش کنم! آره بزار این جور ی فکر کنه!

باز اون حس خاص تو کل وجودم پرکشید! احساس میکنم تو شکمم یه غده یا یه کیست دارم! چون یه کوچولو شکمم باد کرده! هی دل وروده ام به هم میخورم و هرچی خوردم میخوام بالا بیارم! هرچه قدرم نبات داغ و نعنا میخورم حالم عوض نمیشه! انگار دلم از دوری بردیا داره میترکه! حس بدیه! دوستش ندارم!

چندروز پیش مهتاب به بهانه ی اینکه منو از خونه خارج کنه پیشنهاد یه کار بهم داد! بهم گفت حالا که تو درس شیمی این قدر قوی هستم بیام تو آموزشگاه کنکور شون درس بدم! اولش نمیخواستیم قبول کنیم! اما وقتی یادم اومد که من براشون یه سر بارم و تا چند وقت دیگه باید از این خونه برم و واسه خودم یه زندگیه نو بسازم قبول کردم! فردا اولین روز کاریمه!

با قدم های لرزون وارد آموزشگاه شدم! آموزشگاه پر بود از دخترایی که هفت قلم آرایش کردن و گوشی به دست کناری ایستادن و هرهر میخندن! معلوم بود واسه درس خوندن نیومدن آموزشگاه! فقط برای پاس کردن درساشون اومدن تقویتی! پوف... من چه جوری میخواستیم با اینا کنار بیام؟! منی که تازه نوزده سالم شده بود!

مستقیم وارد اتاق مدیر آموزشگاه شدم! مرد مسن و مهربونی بود! بابای مهتاب قبلا راجع به من باهاشون صحبت کرده بود! آقای مرتضوی هم وقتی فهمیده بود دوتا مدال المپیاد جهانی شیمی

دارم باکمال میل قبول کرده بود! بعد از امضا کردن قرار داد منو به اتاق اساتید برد وبه همه معرفی کرد! اونقدر خجالتزده شده بودم که همش سرم پایین بود! تموم استادان مرد بودن فقط من ویه خانوم مسن که عربی تدریس میکرد خانوم بودیم! بعد از اینکه مرتضوی رفت روی یکی از صندلی ها نشستیم! همین که سرمو بلند کردم! چشمم بادو تا چشم آبی تلاقی پیدا کرد! اونقدر محو چشماش شدم! که متوجه نشدم چند دقیقه اس که بانگاه خیره ام دارم اون بنده خدارو میخورم! بادیدن لبخندش شرمگین

نگاهمو دزدیدم و بند کیفمو تو دستام فشار دادم! اول کاری گندزده بودم! الان اینا باخودشون فکر میکنند که من ازاون دخترای فلانم! وای... خدارو شکر زنگ بچه ها خورد و چند دقیقه بعد اساتید یکی یکی از جاشون بلند شدن واز دفتر رفتن بیرون! منم به سمت کلاسی که قرار بود داشته باشم رفتم! شیمی دوم دبیرستان تقویتی! در کلاس رو که باز کردم صداهای بلندی تو گوشم پیچید! دخترای دبیرستانی باهمون شور وهیجانی که منم چند سال پیش داشتم تو سرو کله ی هم میزدن ومیخندیدن! اصلا متوجه من نشدن! یعنی دیدن که من وارد شدم! اما خب فکر کردن که منم دانش آموزم! سعی کردم چهره مو جدی نشون بدم تا ازم حساب ببرن! باقدم های محکم به سمت میز دبیر رفتم وروش نشستیم! چند لحظه به چهره هاشون نگاه کردم! تو حال وهوای خودشون بودن! باصدای بلندی گفتم : ساکت!

یهو همه خفه شدن! خودم مونده بودم یه همچین صدایی رو از کجا آوردم! به چهره های بهت زده ی بچه ها خیره شدم وگفتم : من میرشکاری هستم! دبیرتون!

بچه ها اونقدر تعجب کرده بودن که چند لحظه مات منو نگاه کردن! اما بعد از اینکه من از جام بلند شدم وشروع کردم یه سری فرمول هارو روتخته نوشتن انگار به خودشون اومدن وتند دفتراشونو باز کردن! خودمم خنده ام گرفته بود! کاملا درکشون میکردم چون خودمم تا پارسال دانش آموز بودم! تازه الان میفهمیدم که چرانوروزی اینقدر عصبی تو کلاس برخورد میکرد! بیچاره حق داشت کافی بود به مایه ذره فرجه بده تا از خودمون دریاییم وسوارش بشیم!

خلاصه بعد از یک ساعت ونیم پایان کلاس باگفتن یه خسته نباشید اول از همه از کلاس خارج شدم به سمت آسانسور میرفتم که یه کسی صدام کرد : خانوم میرشکاری!؟

متعجب به سمت صدا برگشتم بادیدن اون پسرچشم آیه که صبح کلی جلوش ضایع شده بودم! هول نگاش کردم! بادیدن وضعیت هول من لبخندی زد و گفت : من ایلیا شایگان هستم! خوشبختم از آشنایتون!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : منم خوشبختم!

-اولین کلاستون خوب بود!؟

سری تکون دادم و گفتم : بدن بود!

همون لحظه آسانسور رسید و با یه بیخشید سوار شدم! اونم پشت سرمن سوار شد! از حضورش معذب بودم و مدام دسته ی کیفمو تو دستم میچلوندم! همین که آسانسور ایستاد نفسمو فوت کردم بیرون وزود پریدم بیرون!

ازدر آموزشگاه خارج شدم! اونقدر خسته بودم که نا نداشتم راه برم! کیفمو روی دوشم انداختم و راهی خونه مهتاب اینا شدم! هنوز چندقدمی نرفته بودم که صدای ممتد بوق یه ماشین تو گوشم پیچید و بعدش اسممو صدازدن! متعجب برگشتم عقب که ایلیا شایگان رو دیدم دستب

ی برام تکون داد و گفت : خانوم میرشکاری اجازه بدید برسونمتون!

واه... منو برسونه؟! غلط کرده! پسره ی پررو! هنوز دوهفته نیست که همو میشناسیم اونوقت چه زود صمیمی شده؟! پوف... کلافه گفتم : ممنون مزاحم نمیشم

لبخندی زد و گفت : نه بابا چه مزاحمتی! میرسونمتون

اخم کردم وجدی گفتم : خودم میرم! ممنون از لطفتون

بااین لحن کلامم انگار روش کم شد چون اونم جدی شد و گفت : هرجور راحتید!

بعدم گازشو گرفت و رفت! نفس پردردی کشیدم و باخودم گفتم بردیا نیستی تابینی تنها و پیاده دارم برمیگردم خونه! بردیا نیستی تا بینی یه مرد غریبه افتاده دنبالم تا منو برسونه خونه! بردیا نیستی تا بینی چه قدر دلم برات تنگ شده! نیستی تابینی چه قدر غصه میخورم! چه قدر زجر میکشم! چه قدر حرص میخورم!

بی صدا کنار خیابون قدم میزد و این شعرو با خودم زمزمه میکردم :

تو نیستی که بینی
چگونه عطر تو در عمق لحظه‌ها جاری است
چگونه عکس تو در برق شیشه‌ها پیداست
چگونه جای تو در جان زندگی سبز است
هنوز پنجره باز است
تو از بلندی ایوان به باغ مینگری
درختها و چمنها و شمعدانیها
به آن ترنم شیرین به آن تبسم مهر
به آن نگاه پر از آفتاب مینگرند
تمام گنجشکان
که درنبودن تو
مرا به باد ملامت گرفته‌اند
ترا به نام صدا میکنند
هنوز نقش ترا از فراز گنبد کاج
کنار باغچه
زیر درختها لب حوض
درون آینه‌ی پاک آب مینگرند
تو نیستی که بینی چگونه پیچیده است
طنین شعر تو نگاه تو در ترانه‌ی من
تو نیستی که بینی چگونه می‌گردد
نسیم روح تو در باغ بیجوانه‌ی من

چه نیمه شبها کز پاره‌های ابر سپید
به روی لوح سپهر
ترا چنانکه دلم خواسته است ساختم
چه نیمه شبها وقتی که ابر بازیگر
هزار چهره به هر لحظه میکند تصویر
به چشم همزدنی
میان آن همه صورت ترا شناختم
به خواب میماند
تنها به خواب میماند
چراغ، آینه، دیوار بی تو غمگینند
تو نیستی که بینی
چگونه با دیوار
به مهربانی یک دوست از تو میگویم
تو نیستی که بینی چگونه از دیوار
جواب میشنوم
تو نیستی که بینی چگونه دور از تو
به روی هرچه در این خانه ست
غبار سربی اندوه، بال گسترده است
تو نیستی که بینی دل رمیدگی من
بهجز تو یاد همه چیز را رها کرده است
غروبهای غریب

در این رواق نیاز

پرندهی ساکت و غمگین

ستاره‌ی بیمار است

دو چشم خسته‌ی من

در این امید عبث

دو شمع سوخته جان همیشه بیدار است

تو نیستی که بینی ...

فریدون مشیری

یک ساعتی بود که با بهت به برگه‌ی آزمایشی که تو دستم بود خیره شده بودم! نمیدونستم چی کار کنم؟! بخندم یا به حال خودم اشک بریزم؟! تو این اوضاع نا به سامان حقیقتاً بچه به دردم نمیخورد! این بچه‌ی اضافی رو چی کار کنم؟! این موجود بی خود و به درد نخور که جز دردسر چیزی برام نخواهد داشت رو چی کار کنم؟! برگه رو تو دستام مچاله کردم و روی زمین انداختم! با حال خراب و داغونم راهی خونه شدم! من چه طور میتونستم این بچه رو بزرگ کنم؟! من خودمم تو این دنیا اضافی هستم دیگه نمیخوام این بچه رو هم مثل خودم بدبخت کنم! باید یه کاری میکردم! باید قبل از اینکه بزرگتر بشه یه کاری میکردم! آره این بچه باید سقط میشد باید از بین میرفت! یاد تماس دوروز پیش افتادم! پروانه بهم زنگ زد گفت دیگه برنگرد! گفت بهترین کارو کردی! گفت بردیا لیاقت تورو نداشت! گفت بردیا یه آدم کثیف بود یه مرد هوس باز که از هیچ چیز و هیچ کسی ابایی نداره! گفت که با غزل صیغه کرده! گفت که از رفتن من خوش حال شده! باورم نمیشد! باور نمیکردم! سخت بود باورش برام سخت بود بی اختیار شماره‌ی بردیا رو گرفتم! چندتا بوق خورد تا جواب داد بی صبرانه منتظر بودم صداشو بشنوم! دلم براش تنگ شده بود! میخواستم از زبون خودش بشنوم که منو ول کرده که سور پرایز شدم! غزل گوشی رو جواب داد! گفت بردیا خوابه! خرد شدم شکستم! اله شدم! آب شدم! از این همه وقاحت سوختم و آتیش گرفتم! دیگه اشکام هم آرومم نمیکرد دیگه حتی آغوش مهتابم منو دلگرم نمیکرد! دیگه حتی حضور این بچه‌ی اجباری هم برام مهم نبود! بچه‌ای که پدرش یه هرزه باشه بهتره که وجود نداشته باشه! باید سقط بشه باید!

چندروزی گذشت سعی کردم کسی از ماجرای بارداریم بویی نبره! حتی به مهتابم نگفتم! حضور بچه ای رو که تا چند وقت دیگه نابود میشد رو به کسی اعلام نکردم! مدام ورزش های سخت انجام میدادم! تند تند طناب میزدیم! بالا و پایین میپریدم! دیگه تو آموزشگاه به جای آسانسور از پله استفاده میکردم! خودمو به آب و آتیش میزدیم تا این بچه رو بندازم اما لعنتی ولم نمیکرد مثل کنه به من چسبیده بود! به منی که نمیخواستمش چسبیده بود! حتی چندباری بامشت تو شکمم کوبیدم اما بازم هیچ اتفاقی نیافتاد! انگار اون خیلی مشتاق بود که پا به این دنیای سیاه رنگ من بذاره! دیگه باید میرفتم پیش یه دکتر پیش یه دکتری که با یه آمپول کار این بچه رو بسازه! تا بمیره تا نابود شه تا پابه این دنیای آلوده نذاره! تا وجودش همیشه پاک بمونه! چون من لیاقت نداشتم! لیاقت مادر شدن نداشتم!

به هزار زور و زحمت بدون اینکه کسی متوجه بشه آدرس یه دکتری رو پیدا کردم که کار سقط جنین رو انجام میداد! این کار غیر مجاز و غیر قانونی بود ولی این خانوم بی سرو صدا این کارو میکرد و پول زیادی میگرفت! الگو هامو فروختم و پول سقط رو جور کردم! فردا باید میرفتم پیشش! باید میرفتم پیشش تا از شر این موجود مزاحم راحت شم!

یه نگاهی به آدرس توی دستم انداختم! درست اومده بودم! مردد به زنگ خونه نگاه میکردم! بارها دستم به سمت زنگ رفت و برگشت! نمیدونم چرا این جوری شده بودم! استرس داشتم میترسیدم! من یه دختر نوزده ساله پا به جایی میذاشتم که ازش وحشت داشتم! من تنها بودم! بالاخره به ترسم غلبه کردم و زنگ رو فشردم! چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد! آروم وارد خونه شدم! از یه حیاط نسبتا بزوغ پربرف گذشتم و وارد ساختمون شدم! با وحشت به اطرافم نگاه میکردم با صدای زنی متوقف شدم و نگاهمو به رو به رو دوختم! یه زن میانسال با صورت چریده و سیاه! با هیكل فربه نگاهی به من انداخت و گفت : دنبالم بیا!

مضطرب دنبالش حرکت کردم! وارد یه اتاقی شدیم که توش یه تخت بود! از اون تختایی که تو اتاق های تزریقاتی هست! لبخند کریهه به من زد و گفت : لباساتو عوض کن!

سریع هرکاری که گفته بود انجام دادم! بعد روی تخت دراز کشیدم! همین که زنه بایه آمپول به سمتم اومد! تازه فهمیدم که دارم چی کار میکنم! تازه فهمیدم که دارم با نامردی و خودخواهی جون یه آدم دیگه رو میگیرم! من یه مادرم! آره من الان یه مادرم ولی به جای محافظت از بچم دارم جونشو میگیرم! وحشت زده گفتم : نه من پشیمون شدم

زنه بهت زده نگاهی به من انداخت وگفت : ترسیدی؟

فقط نگاهش کردم که گفت : نترس! فقط چنددقیقه طول میکشه بعد از شر این موجود مزاحم خلاص میشی

دستم روی شکمم گذاشتم! واقعا مزاحم بود؟! پس این احساس جدید چی بود؟! این احساسی که نمیداشت جون بچمو بگیرم! از روی تخت بلند شدم وگفتم : نه...نه....

زنه به سمتم اومد وگفت : فکر کردی شهر هراته؟! فکر کردی پولتو پس میدم؟! کور خوندی این بچه رو هم میکشم!

با ترس به سمت در اتاق دویدم که بین راه دستمو محکم کشید! اشک از چشمام میریخت! خدایا غلط کردم! خدایا اشتباه کردم! قول میدم از این بچه مثل جونم محافظت کنم! فقط منو از دست این زنه نجات بده! خدایا کمکم کن! زنه هر لحظه بیشتر بهم نزدیک میشد و من بیشتر تو خودم فرو میرفتم! دستامو روی شکمم گذاشته بودم تا از بچم محافظت کنم! هق هق میکردم واسم خدارو صدا میزدم که یهو در اتاق باز شد! با دیدن بردیا نفسم بند اومد! هق هقم قطع شد! روی زمین زانو زدم! بردیا عصبی به سمت زنه هجوم برد و آمپولو از دستش کشید و روی زمین انداخت و زیر پاهاش له کرد! عربده میکشید و به زنه فحش میداد! اونقدر داد و بیداد کرد که زنه خفه شد! اصلا این صحنه هایی رو که میدیدم باور نمیکردم! مگه ممکن بود؟! بردیا؟! بیاد اینجا؟! آخه چه جوری؟! فقط چند ثانیه نگاهش کردم! به اون تصویر خیالی نگاه کردم! اونم با عصبانیت نگاهم میکرد! حتی تو خیالم هم عصبانی بود! کم کم چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

به سختی چشمامو باز کردم! به سقف سفید رو به روم خیره شدم! دستی روی شکمم کشیدم! یعنی بچم مرد؟! من اونو کشتم؟! من نداشتم اون نفس بکشه؟! اشکام روی صورتم ریخت! عصبی از جام بلند شدم! تو یه اتاق بودم! اینجا کجا بود؟! نمیشناختم! سرم به دوران افتاده بود! به هق هق افتادم! اشک میریختم و به خاطر مرگ بچم گریه میکردم! به لباسای تنم نگاه کردم! اینا رو کی پوشیدم؟! به سمت در اتاق هجوم بردم و تو یه حرکت بازش کردم! همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم صدای گرم و دلنشینی توی گوشم پیچید :

سوء تفاهم شده باور کن ... دوستانه اینو به تو میگم چون

چند روزه چشمای تو غمگینه ... حتی نگاهای تو سنگینه

ساکتو سردی نمیگی چیزی ... توی دلت حرفاتو میریزی

کمی نگاتو مهربونتر کن ... سوء تفاهم شده باور کن

آره سوء تفاهم پیش میاد ... ولی نه اینهمه تلخ و زیاد

باید تنها بمونی با خودت ... میده تنهایی آرامش بهت

دلگیرم از شبای تکراری ... شب هایی که چشم هم نمیداری

حال منم نداره تعریفی ... خسته شدم از بلا تکلیفی

رابطمون به تاره مو بنده ... من ولی خوشبینم به آینده

با اینکه توی قلبت آشوبه ... تنها بودن اما واست خوبه

آره سوء تفاهم پیش میاد ... ولی نه اینهمه تلخ و زیاد

باید تنها بمونی با خودت ... میده تنهایی آرامش بهت

با بهت به بردیایی که پشت پیانو نشسته بود وبا غم این آهنگو میخوند نگاه کردم! یعنی خواب
نمیدیدم! یعنی واقعا این کسی که الان جلومه بردیاست؟! با حیرت بهش خیره شدم! چند ثانیه بعد
سنگینه نگاهمو احساس کرد و سرشو بلند کرد! بهم خیره شد منم ماتم برده بود!

این یهو از کجا پیداش شد؟! از کجا فهمید که من اونجام؟! وای مخم داره سوت میکشه! از جاش
بلند شد! متعجب بهش نگاه میکردم! چند قدمی به سمتم برداشت! اخماش مثل همیشه تو هم
بود! چشماشم شده بود کاسه ی خون! از شدت عصبانیت دستاشو مشت کرده بود! از زور ترس آب
دهنمو قورت دادم و یه قدم رفتم عقب! جلوتر اومد باهر قدمش من چند قدم عقب تر میرفتم! طاقتم
تموم شد بانفرت بهش نگاه کردم و بلند فریاز زدم : کثافت عوضی برای چی منو آوردی اینجا؟! باز
دوباره از کجا پات تو زندگیم باز شد!! چرا دست از سرم برنمیداری؟! چرانمیداری یه نفس راحت
بکشم؟! رفتی حالتو با بقیه کردی الان اومدی به من بگی چی؟! فک کردی از کارات خبر ندارم
آشغال هرزه... لجن... هرزه...

نصف صورتم سوخت باچشمای خیس به بردیایی که به من سیلی زده بود نگاه کردم! به جای
معذرت خواهی دست روم بلند میکنه! روی زمین زانو زدم و باصدایی که از ته چاه درمیومد
گفتم : ازت متنفرم... متنفر

رنگ نگاهش عوض شده بود! احساس میکردم حالت پشیمونی به خودش گرفته اما رگه های خشم هنوز تو چشماش پیدا بود! دست مشت شده شو بیشتر فشار داد و با یه حرکت ازم فاصله گرفت واز خونه رفت بیرون!

بره به جهنم! بره به درک! بره گمشه پسره ی عوضی هرزه! منو کتک میزنه؟! دست رو من بلند میکنه؟! منی که بیشتر از جونم دوستش داشتم! منی که برای بدست آوردن سلامتش خودمو به آب و آتیش زدم! نه این حق من نبود! حق من این سیلی نبود! حق من شکستن دلم نبود! آخه خدامن که چیز زیادی ازت نمیخواستم! من فقط میخواستم شوهرم منو دوست داشته باشه همین! میخواستم فقط منو دوست داشته باشه نه کسه دیگه ای رو! توقع زیادی بود!؟

اصلا چرا منو ورداشته آورده اینجا! اصلا اینجا کجاست!؟ از جام بلند شدم و رفتم تو سالن! یه خونه ی تقریبا صدوپنجاه متری! مبله و شیک! پوف... حتما خونه ی کثافت کاریاشه! حتما دوست دخترشو اینجا میاورده تا من نفهمم! عوضی... چشمم به لباسای تنم افتاد همونایی بود که قبل رفتن توی کمد جا گذاشتم! لابد آورده واسه دوست دخترش! عصبی به سمت چوب لباسی رفتم باید از فرصت استفاده میکردم واز اینجا میرفتم! بعد از سه ماه تازه داشتم فراموشش میکردم! چراپاش دوباره تو زندگیم باز شد!؟ بادیدن شال ومانتوم به سمتشون هجوم بردم و هول تنم کردم! باعجله طرف در دویدم و خواستم بازش کنم! اما هرچی دستگیره رو چرخوندم در باز نشد! اه... لعنتی فکر همه جارو کرده مثلا باقفل در میخواد چیو ثابت کنه!؟ می خواد بهم بگه که تو برام زندونی هستی!؟ منو زندونی کرده!؟ کنار در روی زمین نشستم وزانو هامو بغل کردم! بازم چشمام بارونی شدو چنددقیقه بعد خوابم برد!

با احساس حرکت چیزی روی صورتم توی جام غلطی زدم! چنددقیقه بعد با ترس چشمامو باز کردم و سیخ نشستم! اه... باز این لنزای لعنتی تو چشمام مونده بود! همه جارو تویه مه غلیظ میدیدم! زود رفتم دستشویی و دستامو با صابون شستم و آروم لنزامو در آوردم! خب حالا کجا بزارمشون!؟ من که ظرف لنز همراهم نیست!؟ کورمال کورمال رفتم تو سالن باید آشپزخونه رو پیدا میکردم یه هاله ای ازش دیدم یواش یواش رفتم سمتش! دستامو رو دیوار حرکت میدادم که یه وقت نخورم زمین در کابینتارو باز کردم دستم به اولین چیزی که خورد برش داشتم! پوف... جاسیگاری بود! ولی چاره ی دیگه ای نداشتم! دوباره کورمال کورمال رفتم سمت سینک و آبو باز کردم توی جاسیگاری آب ریختم! با اینکه میدونستم آب جای مایعه لنزو نمیگیره اما باز چاره ای نداشتم بهتر از خشک شدن لنزم بود! لنزارو گذاشتم تو جاسیگاری و در حالی که

دستامو مثل حفاظ جلوم گرفته بودم به سمت اتاق خواب برگشتم! یهو رادارام فعال شد! تا اونجا که یادم میومد جلوی در خوابم برده بود! چه طور یهو سراز اتاق خواب درآوردم؟! نکنه... نکنه بردیا منو بغل کرده آورده تو اتاق؟! از تصورش مو به تنم سیخ شد! دوست نداشتم لحظه ای بدنم بدنشو لمس کنه! اون کثیف بود! اون یه آشغال بود! نباید میذاشتم دستش به بدنم بخوره! باحالت چندش روی تخت ولو شدم! خودش کجا بود؟! نگاهی به اطرافم انداختم همه چی تار بود چیزی نمیدیدم! بی خیالش شدم و چشمامو بستم!

از زبان بهاره :

باشنیدن صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم! هول دنبالش گشتم وقتی دستم بهش خورد جواب دادم با صدای خواب آلودم گفتم : هوم؟

صدای خندون زانیار پیچید تو گوشي : سلام خانوم خواب آلود خوبی؟!

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف شه! هول گفتم : سلام

-ببخشید بیدارت کردم ولی دیگه وقتش بود! ساعت یازده اس! چه وقته خوابه!؟

-مگه چیه!؟ یازده هم صبحه! تو هنوز پتانسیل منو درک نکردی! من میتونم یه روز کامل هم بخوابم این ده ساعت که چیزی نیست!

تک خنده ای کرد و گفت : وروجک جون کم مزه بریز! چه خبر از داداشت

با یاد آوری بردیا غمگین شدم و گفتم : الهی بمیرم براش! مثل مرغ پرکنده بالا و پایین میپره! از وقتی ترانه رفته اصلا حالش خوب نیست منه احمق هم چند هفته پیش که ترانه رو تو آموزشگاهمون دیدم رفتم صاف گذاشتم کف دستش! از اون روز به بعد همش اونجا کشیک میده که ترانه کی میره وکی میاد!

زانیار آهی کشید و گفت : خیلی سخته! درکش میکنم

-آره سخته!

صداش باز خندون شد و گفت : حالا نمیخواه غصه بخوری! کم تو این سه ماه اشک نریختی! پاشو حاضر شو میام دنبالت باهم بریم بیرون!

-نه زانی اصلا حوصله ندارم!

-لوس نشو دختر خوب پاشو حاضر شو!

-میگم نمیتونم پیام! باید یه سری تمرین حل کنم! خیر سرم چند ماه دیگه کنکوره!

-خیلی خب پس من ناهار میگیرم میام خونه!

-باشه

-پس فعلا

-بای

گوشی رو قطع کردم و باز رو تخت ولو شدم! میخواستم چشمامو ببندم که یهو یاد بردیا افتادم باید بهش یه زنگ بزنم بهتره خونشو بگیرم! چون فک کنم این وقت روز تو خونه باشه

از زبان ترانه :

تلفن مدام زنگ میخورد و من نمیدونستم چی کار کنم!؟ مونده بودم جواب بدم یا نه!؟ به گوشی تلفن توی دستم خیره شده بودم! یه لحظه فکر شیطانی به سرم زد با خودم گفتم بزار جواب بدم اگه دوست دخترای بردیا بودن شوک بشن حالشون گرفته بشه! دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم : بله بفرماید

لحظه ای سکوت شد بعد شخص گشت تلفن با تته پته گفت : ت... ترانه... خودتی!؟

هول شدم این کی بود که منو میشناخت!؟ گفتم : شما!؟

-من بهاره ام! باورم نمیشه تو اونجایی!؟ خونه بردیا!

متعجب گفتم : بهاره خودتی!؟

-آره دختر کجا بودی این چندوقته!؟ میدونی چه قدر دنبالت گشتیم!؟ میدونی این چند وقته بردیا

چی کشیده!؟ میدونی به خاطرت چه قدر زجر کشیده!؟

پوزخندی زدم و گفتم : اون موقع که من پیشش بودم بهم خیانت میکرد پس این چندوقته که من نبودم باید حسابی دلی از عزا درآورده باشه! فک کنم دیگه از خجالت کل دخترای ایران در اومده !

بهاره مکتی کرد و گفت : ترانه داری اشتباه میکنی! موضوع اون چیزی نیست که تو میدونی!

با مسخرگی گفتم : ببخشید پس چیه موضوع!؟

-این جووری همیشه گفت باید حضوری باهات حرف بزنم!

-ولی همیشه! آقا داداشت منو تو خونه زندانی کرده!

-نگران نباش من کلید اینجارو دارم یک ساعت دیگه میام دنبالت

-آخه...

-اما و آخه نیار ترانه! مگه نمیخوای همه چیز برات روشن شه!؟

-چرا

-خب پس یک ساعت دیگه میبینمت

اجباری گفتم : باشه فعلا

-فعلا

گوشی رو سر جاش گذاشتم! مگه موضوع چه جووری بود که من اشتباه کرده بودم!؟ نکنه...!؟ وای نه... اینا همش نقشه اس! میخوان منو مجبور کنن با بردیا بمونم ولی کور خوندن!

یک ساعت مثل برق و باد گذشت! آماده کنار درنشسته بودم تا بهاره بیاد باشنیدن صدای پاشنه های کفشش از جام بلند شدم! کلید که انداخت محکم درو کشیدم و بازش کردم! بهاره چند دقیقه با بهت به من نگاه کرد! بعد انگار به خودش اومد لبخندی زد و پرید تو بغلم! اونقدر فشارم داد که داشتم له میشدم! انصافا دلم براش تنگ شده بود! درسته با بردیا مشکل داشتم اما این دلیل نمیشد که با بهاره قهر کنم! منم از ته قلبم بغلش کردم! بهاره خیلی به گردنم حق داشت تو خیلی جاها تنهام نذاشته بود! بالا خره لب باز کرد و گفت : میدونی چه قدر دلتنگت بودم!؟ میدونی چه قدر نگران بودم!؟ کجا بودی!؟

-منم دلتنگت بودم!

بعد از خونه پریدم بیرون و دست بهاره رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم! همین که سوار ماشین شدیم نفسی از سر آسودگی کشیدم! قرار شد بریم یه کافی شاپی تا باهم حرف بزنیم! تا کافی

شاپ هردو سکوت کردیم!چنددقیقه بعد هردو روبه روی هم نشسته بودیم ودوتا فنجون اسپرسو وکیک شکلاتی جلومون بود!بهاره نگاهی به من کرد وگفت : این چند وقته کجا بودی!؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم : خونه دوستم!

-منو بردیا تو این سه ماه همه جارو دنبالت گشتیم از بیمارستان و اداره پلیس گرفته تا پزشکی قانونی!ولی انگار آب شده بودی رفته بودی تو زمین!بردیا داشت دیوونه میشد!چند وقت لب به آب و غذا نزد!کارش فقط شده بود چرخ زدن تو خیابونا!از صبح میرفت بیرون و شب میومد خونه!مشکل بردیا این بود که نمیدونست به خاطر کدوم گناه ناکرده داره مجازات میشه!تا اینکه... حرفشو نصفه رها کرد!خیره به لباس نگاه کردم وگفتم : بگو دیگه...

نفسی تازه کرد وگفت : یه روز که از خونه ی دوستم برمیگشتم مثل همیشه بی سر و صدا وارد خونه شدم داشتم میرفتم تو اتاقم که صدای گریه از اتاق مامانم شنیدم!آروم پشت در گوش وایستادم!داشت نماز میخوند وبا خدا راز و نیاز میکرد!وقتی اون حرفا رو شنیدم یه لحظه بی حرکت موندم سست شدم!باورم نمیشد مامانم با ما این کارو کرده باشه!نفسم بالا نمیومد!خیلی نامردی بود خیلی...

دست بهاره رو تو دستام گرفتم وگفتم : مامانت چی گفت بهاره!؟

لبخندی زد وگفت : بردیا وقتی نو جون بوده سرطان خون میگیره ولی خب بیماریش خیلی خفیف بوده!با قرص ودارو جلوی پیشروی شو میگیرن!چند سال بعد که مامان تصمیم میگیره واسه بردیا زن بگیره!ولی چون بردیا مریض بوده قید زن گرفتن از فامیل ودوست وآشنایی رو که در سطح ما بودن یا خیلی پولدار تر بودن رو میزنه!وقتی چشمش به تو می افته با خودش میگه که این دختره بهترین گزینه اس!چون هم بچه اس و هم اینکه پدر ومادرش به خاطر دینی که پدرم به گردنشون داره دم نمیزنن وقبول میکنن بردیا رو با وجود بیماریش !ولی وقتی بردیا حالش خوب میشه وبه کمک تو درمان میشه پروانه زیر پای مامان من میشینه که یه جوری تورو از زندگی بردیا بیرون کنه تا خواهرخودشو برای بردیا بگیره!مامانم هم انگار از پیشنهادش خوشش میاد چون خواهر پروانه خیلی خوشگل بوده!مامان منم که عقلش به چشمش!باپروانه تصمیم میگیرن که اون ماجرارو برای تو درست کنن!همه چیز ساختگی بوده وپشته تموم ماجراها مامان من وپروانه بودن!باهم برات اون شرو درست میکنن تا تو باور کنی واز زندگی بردیا بری بیرون!تو هم چون کم تجربه بودی قبول میکنی حرفاشونو!

باشنیدن تک تک کلماتش تعجبم بیشتر میشد! باورم نمیشد اون حاج خانومی که دم از خدا و پیغمبر میزد این همه بلا سر من آورده باشه! چه جوری دلش اومد؟! یعنی واقعا راسته؟! روبه بهاره گفتم : جدی میگی!؟

سرشوبه نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : همه چیز جعلی بود! حتی اون صدایی که تو شنیده بودی! بایه برنامه ساخته بودنش! بعد از فهمیدن اون ماجرا بردیا با مامان و بعدش پروانه دعوا کرد مامان چندروز فقط گریه میکرد بردیا هم واسه همیشه ترکشون کرد! این خونه ای که تو الان توشی رو بردیا تازه خریده! سهم الارثشو از بابا گرفت ویه مغازه یجدا واسه خودش باز کرد! منم خیلی از مامان عصبانی شدم از اون روز به بعد با مامان حرف نزدیم! برزو هم داره پروانه رو طلاق میده! خلاصه روزگار سختیه و نبود تو از همه سخت تره! به خدا هرشب کابوس میبینم که تو غصه داری و گریه میکنی! اونقدر به فکرت بودم و غصه تو خوردم که حد نداشت! ترانه برگرد به خونه! به بردیا سخت نگیر! یه کاری کن ببخشت! اون خیلی عذاب کشیده! دلشو به دست بیار! چون فقط تویی که میتونی این کارو بکنی! ترانه مارو ببخش! میدونم کار سختیه میدونم نهایت پروهیه اما از مامان بگذر اون الانم داره خودشو ناله و نفرین میکنه! درسته که خودمم هنوز نتونستم ببخشمش و باهاش خوب شم اما از تو میخوام اگه نمیبخشیش حداقل ناله و نفرینش نکن!

به گریه افتاد منم همراه با اون اشک میریختم! باورم نمیشد که به خاطر یه موضوع دروغ و ساده به شوهرم تهمت زدم! خدا باید منو ببخشه...

با بهمت به اسپرسوی داغم که ازش بخار بلند میشد خیره شده بودم! یعنی واقعا بهاره راست میگفت؟! اینا همه نقشه های حاج خانوم بود؟! من چرا باور کردم؟! چه قدر مهتاب بهم گفت که زود قضاوت نکنم اما من گوش نکردم! چه قدر ساده و احمق بودم! البته از یه دختر ۱۹ ساله چیزی بیشتر از این هم نمیشه انتظار داد! من تو این مسایل تجربه ای نداشتم! باشنیدن یه صدا و چندتا اس ام اس به شوهرم تهمت زدم! من حرف غریبه هارو باور کردم و به شوهرم که از همه کس بهم نزدیک تر بود شک کردم! من چه طور تونستم!؟

بهاره تک سرفه ای کرد که باعث شد بهش نگا کنم لبخند تلخی زد و گفت : حالا نمیخواه اشک بریزی! گذشته ها گذشته! سعی کن از این به بعد رو خراب نکنی!

دستی به صورتم کشیدم! این اشکا کی ریخته بودن که خودمم متوجه نشده بودم؟! دیگه اختیارشون بامن نبود! این چند وقته اونقدر بی اراده گریه کرده بودم که الان برای ریزششون از

من اجازه نمیگرفتن! بی حرف از جام بلند شدم! بهاره هم به دنبالم از جاش بلند شد و هم قدم با من از کافی شاپ اومدیم بیرون! تمام طول مسیر بی حرف بی صدا فقط فکر میکردم! به اون دو تا چشم عسلی فکر میکردم که من باعث گود افتادگی زیرشون شده بودم! بردیا هر بلایی سرم بیاره حق داره! من باهانش بد کردم!

در خونه رو پشت سرم بستم و خودمو به اتاق رسوندم روی تخت دراز کشیدم و به وقایع امروز فکر کردم! فهمیدن این همه واقعیت تلخ برای من خیلی شوک آور بود! نمیدونم چند ساعت گذشته بود که صدای چرخیده شدن کلید تو قفل اومد! از نوع در باز کردنش میفهمیدم که بردیاس! نمیدونم با چه رویی میخواستم تو صورتش نگاه کنم! حالا ازش خجالت میکشیدم! خیلی هم خجالت میکشیدم! چند لحظه طول کشید که صدای خشک وجدیه بردیا به گوشم رسید : بیا ناهار متعجب از جام بلند شدم باورم نمیشد که بردیا داشت منو به ناهار دعوت میکرد! یعنی منو بخشیده بود؟! از گناه گذشته بود؟! لبخندی به لب آوردم و از اتاق پریدم بیرون

وارد آشپز خونه شدم! تا چشمم به اون دو پرس جوجه کباب افتاد تازه فهمیدم که چه قدر گرسنمه! روی صندلی نشستم! بردیا بدون اینکه نگاهی به من بندازه باون اخمش باون لحن خشکش گفت : فک نکن به خاطر تو این کارو کردم! یه وقت خیالات ورت نداره؟! آگه میبینی برات غذا گرفتم به خاطر بچه ی تو شکمته! نه خودت! تو لیاقت نداری!

بهت زده بهش نگاه کردم! قاشقم تو هوا مونده بود! باورم نمیشد این حرفارو بردیا به من بزنه! اشک تو چشمام حلقه زد! دیگه هیچ اشتباهی واسه خوردن نداشتم! کوفت بخورم از این بهتره! بچه ی تو شکم! یعنی هنوز نمرده؟! بچه ی منو بردیا هنوز زنده اس! لبخند تلخی زدم! از جام بلند شدم نمیتونستم اون فشارو تحمل کنم خواستم از آشپزخونه برم بیرون که با فریادش میخکوب شدم : کجا میری؟! تا غذا تو تموم نکنی نمیذارم از این آشپزخونه بری بیرون!

پوزخندی زدم و برگشتم سرجام، با اکراه غذامو خوردم به زور قورتش میدادم تا از گلوم پایین بره! ولی نگاه های پراز نفرت بردیا نمیداشت! طاقت از کف دادم و گفتم : آگه این قدر از من متنفری برای چی منو تو این خونه زندونی کردی؟! بزار برم تا هم تو راحت باشی و هم ...

لبمو به دندون گرفتم و سرمو زیر انداختم خودمم باورم نمیشد که این حرفارو چه جوری به بردیا زدم تو این شرایط به جای اینکه یه کاری کنم دل بردیا رو بدست بیارم داشتم اوضاع رو خراب تر میکردم! بردیا بلند خندید از اون خنده های عصبی که تن و بدن آدم رو میلرزونه چند دقیقه بعد

گفت : فک کردی تورو واسه خودم نگه داشتیم؟! نه خانوم اگه میبینی اینجا زندانی هستی همش واسه خاطر اون بچه ایه که تو شکمته! به خاطر وجود بچمه که نمیذارم بری! نمیذارم بری تا هر بلایی که دلت خواست سرش بیاری! تا بکشیش! بچه ی خودتو بکشی! از کی تا حالا این قدر دلسنگ وبی رحم شدی هان؟! از کی!؟

سکوت کردم! جوابی برای حرفاش نداشتم با زهر خندی ادامه داد : شیش ماه بعد که به دنیاش آوردی برو هر قبروستونی که میخوای بری! برو از زندگیم بیرون! طلاق میدم! تو ارزشت بالاتر از این حرفاست که با یه هرزه ی عوضی هم سفره وهم خونه بشی!

دستمو مشت کردم هزار بار به خودم لعنت فرستادم دوست نداشتم بردیا این طوری به من کنایه بزنه! دلم میسوخت! با صدای آرومی گفتم : این حرفارو نزن خجالت میکشم

بلند خندید! اونقدر بلند که متعجب بهش نگاه کردم بین خنده هاش گفت : خجالت!؟ تو وخجالت!؟ اصلا میدونی خجالت چیه!؟

دوباره خندید داشت عصییم میکرد! دوباره گفت : تو از یه هرزه خجالت میکشی!؟

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون واز آشپزخونه به اتاقم پناه بردم! حرفاش آتیشم میزد! داغونم میکرد! اون از کجا فهمیده بود من باردارم!؟ از کجا فهمیده بود میخوام بچه مو بکشم!؟ از کجا فهمیده بود!؟

صبح با تاییدن نور آفتاب تو چشمام بیدار شدم! نگاهی به ساعت انداختم از یازده هم گذشته بود! تندى از جام بلند شدم ورفتم دستشویی وصورتمو شستم! باید امروز یه زنگی به مهتاب بزنم! معلومه خیلی نگرانش کردم! تلفنو برداشتم وبدون فوت وقت شماره مهتابو گرفتم، یه بوق...دوبوق...سومین بوق جواب داد

آروم گفتم : سلام

هول گفت : ترانه تویی!؟

باخنده گفتم : نه من رو حشم زنگ زدم اذیتت کنم

عصبانی گفت : الهی درد بگیری دختره ی بی فکر! کدوم گوری هستی!؟ نمیگی ما نگران میشیم!؟ دلم هزار رارفت! مامان از بس نگرانته سبا خوابش نمیره! کجایی!؟

کمی مکث کردم و گفتم : پیش بردیا

یهو جیغی کشید و گفت : چی!؟

-بردیا!

متعجب گفت : شوخی میکنی؟! ترانه تو اونو بخشیدی!؟

آهی کشیدم و گفتم : اون باید منو ببخشه!

-چرا چرت و پرت میگی درست حرف بزن بینم چه مرگه!

-مہتاب قضیه اونی نبود که من فکر میکردم! همه چیز ساختگی بود! من گول خوردم! به بردیا تهمت زدم!

مہتاب سکوت کرده بود گفتم : من واقعا پشیمونم! نمیدونم چه غلطی کنم؟! اطمینان دارم که بردیا منو نمیبخشه تازه دیروز بهم گفت طلاقم میده!

-حق داره ترانه! من از اولشم گفتم داری زود قضاوت میکنی! بهت گفتم اشتباه کردی! اما کو گوش شنوا فقط به شنیده هات اطمینان کردی! بردیا هر تصمیمی بگیره حق داره! از من دلگیر نشو ولی دارم واقعیتو میگم

بخ کرده یه گوشه نشستم و گفتم : آره اون حق داره!

بعد گوشی رو قطع کردم! دلم بد جور گرفته بود! همه ی تقصیرا الان به گردن من بود! پس حاج خانوم چی؟! پس پروانه ی نامرد چی؟! پس حق دل شکسته ی من چی؟! پس حق اون اشکایی که به پاش ریختم چی؟! دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم : تو بچمی! تو از وجود منی! تو از تموم وقایع خبر داری! از درون من خبر داری! میدونی به خاطر بابات چه قدر اشک ریختم و غصه خوردم! تو حقو به کی میدی؟! تو هم میگی حق با بابامه؟! آره!؟

پوزخندی زدم واز جام بلند شدم نگاهم به آینه افتاد! وای این من بودم؟! باورم نمیشد! چه قدر افتضاح شده بودم! قیافه ام داغون بود! لاغر شده بودم! رنگم پریده بود! موهام پریشون و زیر چشمام گود افتاده بود! تاسف بار برای خودم سری تکون دادم و گفتم : یه دختر نوزده ساله باید این باشه وضعیتش؟! کمی جلوتر رفتم به تصویر پشت آینه دست کشیدم و گفتم : من تونستم یه بار دل بردیا رو بدست بیارم پس بار دوم میتونم! فقط باید بخوام!

لبخندی زدم! انگار جون دوباره گرفتم! باید دوباره شروع کنم! از نو! تازه! نفس عمیقی کشیدم و یک دور چرخیدم! خونه حسابی به هم ریخته بود! سینک آشپزخونه پر بود از ظرفای کثیف و آشغال! لباسای بردیا هرکدوم یه طرف پذیرایی ولو بودن! خلاصه خیلی وضعیت بدی بود! به طرف تلفن رفتم و کنارش شماره ی سوپری سر کوچه نوشته شده بود! با ذوق شمارشو گرفتم و کلی خوراکی و وسیله ی خرد ریز سفارش دادم!

مشغول تمیز کردن خونه شدم! انقدر باعجله کار میکردم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم!

زنگ خونه به صدا در اومد و سایل رو آورده بودن! تازه یادم افتاد من کلید ندارم! مونده بودم چی کار کنم! رفتم دستگیره رو چرخوندم تا ببینم بازم قفله یانه! از شانسی قفل نبود! انگار بردیا فهمیده بود که دیگه از این خونه فرار نمیکنم! نفس عمیقی کشیدم و بعد از حساب کردن پول جنسا درو بستم! رفتم تو آشپزخونه! کل ظرفارو شستم و جابه جا کردم! با سلیقه میزو تمیز کردم و شیشه هارو دستمال زدم! خوراکی هارو تو یخچال گذاشتم بد جور هوس آلوچه کرده بودم! یه بسته از اونایی که خریده بودمو برداشتم و مشغول شدم! هم زمان با خوردن غذا هم درست میکردم برای شام قورمه سبزی پختم! میدونستم بردیا دوست داره! بوش کل خونه رو برداشته بود!

وقتی کارم تموم شد یه نگاهی به اطرافم انداختم خونه از تمیزی برق میزد! خوش حال دستامو به هم کویدم! حالا نوبت خودم بود! باید یه سرو سامونی هم به خودم میدادم! لباس پوشیدم و از خونه رفتم بیرون! با دیدن اولین آرایشگاه تو مسیر ذوقی کردم و واردش شدم! آرایشگاه بزرگ و نسبتا شلوغی بود!

ناخونامو خیلی خوشگل مانیکور کردن! موهامو که به تازگی تا سرشونه هام میرسید رو هم به پیشنهاد اونا که گفتن پوستم سفیده و شرابی بهم میاد شرابی کردن! بردیا موی بلند دوست داشت به خاطر همین به خانومه گفتم موهامو اکستینشن کنه! تا باسنم برام مو اضافه کرد! کارش خیلی طول کشید همش نگران بودم نکنه بردیا بیاد خونه ومن نباشم! مدا پوست لبمو میجویدم! آرایشگر بعد از بند وابرو یه آرایش ملیح روی صورتم کاشت بادیدن خودم توی آینه شاخ در آوردم! خیلی ناز شده بودم خیلی... داشتم از ذوق بال در میاوردم! خلاصه کلی پول دادم و برگشتم خونه! ولی کلید نداشتم! پوفی گفتم واز تو کیفم یه کارت تلفن پیدا کردم چون در قفل نبود راحت باز میشد کارتو انداختم لای در و بازش کردم! اخطارو شکر بردیا هنوز نیومده بود! نفس راحتی کشیدم و به سمت کمد لباسام رفتم! همش تو خونه ای بود! فقط از بین اونا یه تاپ و دامن سفید پیدا کردم که قشنگر از بقیه بود! لباسارو تنم کردم و منتظر شدم تا بردیا بیاد!

باشنیدن صدای در قلبم به تپش افتاد همچین تالاپ و تلوپ میکرد که میگفتم هر لحظه ممکنه از تو حلقم بزنه بیرون! تو آشپزخونه روی صندلی نشستم! چند لحظه بعد بردیا وارد آشپزخونه شد! با دیدن من یه لحظه جاخورد! چشماش همچین گشاد شده بود که آدم فک میکرد الان میزنه بیرون! یکم منو با تعجب نگانگا کرد! منم یه لبخند ژکوند تحویلش دادم! با دیدن لبخند من نگاهشو از من گرفت و اخم کرد با لحن خشکی گفت : این مسخره بازی چیه که در آوردی؟

شوکه شدم اصلا باورم نمیشد عکس العمل بردیا این باشه لب ولوچه ام آویزون شد! این همه به خودم رسیدم اونوقت آقا به جای اینکه ازم تعریف کنه میگه این مسخره بازی چیه! پوف... از جام بلند شدم و گفتم : بردیا باید باهات حرف بزنم!

با غیظ نگام کرد و گفت : مگه حرفی هم مونده!؟

شرمگین گفتم : آره مونده! خیلی حرفا مونده که باید بهت بگم!

پوزخندی زد و گفت : الان یادت افتاده باید باهام حرف بزنی؟! هه... نه خانوم دیگه خیلی دیره... این تصمیمو باید سه ماه پیش میگرفتی! دیگه وقتی برای این کارا نمونده! حیفه که بقیه ی عمر تو بایه هرزه ی عوضی بگذرونی!

هول گفتم : من اشتباه کردم! زود قضاوت کردم!

یهو بلند خندید یه خنده ی عصبی که کل استخوانای تنمو لرزوندا! بین خنده هاش گفت : الان این حرفا رو میزنی که چی!؟

با این که گفتنش سخت بود اما تموم نیرومو جمع کردم و گفتم : که منو ببخشی!

جدی نگام کرد و گفت : دیر فهمیدی! دیگه فایده نداره!

با بغض گفتم : پس عشقمون چی؟ این همه دوست دارم دوست دارم گفتنات چی؟! این که میگفتی برات میمیرم چی؟! اینکه میگفتی تا ابد پیشت میمونم چی؟! هان؟! همش دروغ بود!؟

پوزخندی زد و گفت : عشق!؟ تو اگه عشق و عاشقی سرت میشد هیچ وقت به عشقت شک نمیکردی! هیچ وقت بهش تهمت نمیزدی! با آبروش بازی نمیکردی! حرف بقیه رو به اون ترجیح نمیدادی! تو اگه عاشقم بودی حداقل ازم توضیح میخواستی! نامردی نمیکردی و منو تنها نمیداشتی! تو عاشق نبودی! فقط تظاهر میکردی که عاشقی! اون حرفایی رو هم که اون موقع بهت میزدم

واسه اونموقع بود! این روی تورو ندیده بودم! نه ترانه... دیگه اون روزا برنمیگرده! من دیگه فریب تورو نمیخورم! تو همه چیزو خراب کردی! همش تقصیر خودته خودت!

صورتتم از اشک خیس بود! دیگه تحمل حرفاشو نداشتم بیش از حد خوردم کرده بود! محزون نگاش کردم اونقدر نگاهم تلخ و غمزده بود که شک ندارم تا عمق وجودشو سوزوند! سرشو انداخت پایین و دیگه چیزی نگفت منم برگشتم تو اتاق تا دیگه نبینمش

صبح که از خواب بیدار شدم احساس کردم زیر دلم تیر میکشه! یواش از جام بلند شدم و رفتم دستشویی با دیدن اون چندقطره خون نفسم بند اومد نمیدونم اون همه صداریو از کجا آوردم که یهو جیغ زدم : بچم!؟؟؟؟

چند دقیقه نگذشته بود که در دستشویی با قدرت باز شد! بردیا با حیرت به من خیره شده بود! چشمه ی اشکم جوشید و گفتم : معطل چی هستی! بچم مرد! مرد! کمک کن!

با یه حرکت منو از روی زمین کند و با خودش از خونه برد بیرون! دیگه هیچی برام مهم نبود فقط میخواستم بچم زنده بکونه! اشک میریختم و محکم به سینه ی بردیا مشت میکوبیدم داد میزدم و میگفتم : همش تقصیر تو! تو بچمونو کشتی! تو منو اذیت کردی! این بچه هم طاقت نیاورد! اونقدر ریختم تو خودم که این بچه هم طاقت نیاورد! بردیا تو کشتیش!

بردیا هم عصبی بود! تند تند نفس میکشید و زیر لب یه سری چیزا میگفت که من اصلا متوجه نمیشدم! منو رو صندلی جلوی ماشین نشوند و خودش هم پشت فرمون نشست عصبی گفت : کجا برم!؟

دستی به صورتتم کشیدم و گفتم : چه میدونم برو یه بیمارستانی چیزی! فقط عجله کن!

با سرعت میروند اونقدر سرعتش زیاد بود که من سفت به صندلیم چسبیده بودم! اشکام خشک شده بود اما دلم بدجوری میسوخت! من اصلا مادر خوبی نبودم! خیلی این بچمو اذیت کردم! اوایل که میخواستم بکشمش! حالا هم با حرص خوردمش! میرن چوندمش! خدا از من نگذره! بردیا بالحن نگرانی گفت : الان درد داری!؟

با لحن دلگیری گفتم : نه!

-ترانه یعنی میمیره!؟

باحرص گفتم : بچه ای رو که مادرش برات ارزشی نداشته باشه رو میخوای چی کار؟! چند سال بعد زنی که دوستش داری برات یکی میاره دیگه! تازه اگه بمیره که بیشتر به نفعته! زود تر از شرم خلاص میشی و طلاقم میدی!

با خشم نگام کرد! زیر لب دوباره یه سری حرفا زد که متوجه نشدم! نگام به روبه رو بود! بردیا هم مدام دنده عوض میکرد و سرعتشو میبرد بالا تر این بیمارستان لعنتی هم پیداش نمیشد! چشمم به خیابون بود تا یکی پیدا کنم! همونجور که چشم میچرخوندم بردیا تویه فرعی پیچید و چند دقیقه بعد جلوی یه بیمارستان ایستاد! این از کجا این بیمارستانو میشناخت؟! چندتا بوق زد تا دریون بیمارستان از اون پنجره ی اتاقکش سرشو کرد بیرون و گفت : فرمایش!؟

بردیا عصبی گفت : حاجی این ماس ماسکو بزن بالا ما وارد شیم!

پیرمرده ابرویی بالا انداخت و گفت : نمیشه! ممنوعه

-زنم حالش بده! میفهمی؟! نمیتونه پیاده راه بره!

مرده از اتاقک اومد بیرون و کنار پنجره ی ماشین ایستاد و گفت : داداش نمیشه!

بردیا پوفی گفت و بعد کیف پولشو از تو داشبورد برداشت گرفت جلوی پیرمردها و نم تعارف نکرد و یه دسته اسکناس ده تومنی از تو کیف بردیا کشید بیرون! بردیا سری به نشونه ی تاسف تگون داد و پیرمرده درو باز کرد و ما رفتیم تو بیمارستان!

تو راهروی بیمارستان از چندتا پرستار سوال کرد اونا هم جواب درست و حسابی ندادن! انگار میخواستن آدمو از سرشون باز کنن! بردیا هم که عصبی بود همچین دادی تو بیمارستان زد که من سکنه کردم روبه یکی از پرستارا گفت : به شما پول مفت که نمیدن! چرا جواب سربالا میدین؟! یک کلام بگین ما چی کار کنیم!؟

یکی از پرسنل با صدای جیغش گفت : آقا چه خبر تونه؟! اینجا بیمارستانه!

بردیا پوزخندی زد و گفت : من حرفمو دوبار تکرار نمیکنم!

لحن بردیا اونقدر جدی بود که زنه حساب کار دستش اومد! واسه اینکه ضایع نشه لبخندی زد و گفت : آرامش خودتونو حفظ کنید من خانومتونو میبرم پیش دکتر متخصص!

بردیا دستشو به کمر زد و نفسشو فوت کرد بیرون! پرستاره از من پرسید چمه و منم همه چیزو گفتم! بردتمون پیش یه دکتر زنان! میخواستم برم تو اتاق بردیا هم داشت پشت سرم میومد پرستاره گفت : آقا نمیشه شما برید تو! خانوم باید تنها برن!

بردیا اخمی کرد و گفت : منم باید همراهش باشم! پرستارو کنار زد و باهم وارد اتاق دکتر شدیم! از این جذبه اش خوشم میومد! از اینکه همه ازش حساب میبردن خوشم میومد! انگار داشتن تو دلم قند آب میکردن! از توجهش به خودم خوشم میومد! خانوم دکتر با لبخند نگاهی بهمون کرد و گفت : بفرمایید بشینید!

بعد روبه بردیا گفت : شما اولین مردی هستید که پاتونو تو این اتاق گذاشتید!

بردیا انگار خجالت کشید چون سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت! دکتره هم با خنده گفت : ولی معلومه خیلی زنتو دوست داری که تو اینجا هم تنهاش نداشتی!

تو دلم به حرف دکتره پوزخند زدم! دوستم داره؟! عمر! بردیا از من متنفره! آگه الانم بهم توجه میکنه فقط به خاطر بچشه! دکتر نگاهی به من انداخت و گفت : خب خانوم کوچولو مشکل چیه!؟

شرح حالی از اتفاقاتی که برام افتاده بودو بهش گفتم لبخندی زد و گفت : عزیزم این که چیز مهمی نیست خیلی طبیعیه! تو این دوران از این اتفاقات زیاد میفته!

نفسی از سر آسودگی کشیدم بردیا هم لبخندی زد و گفت : ممنون! ولی میشه معاینه اش کنید تا من اطمینان پیدا کنم!؟

دکتره از جاش بلند شد و سری تگون داد و منو به سمت تخت هدایت کرد! توی اتاقش دستگاه سونو گرافی داشت! همونطور که داشت اون میله ی فلزی رو روی پوستم حرکت میداد یهو صدای دوپس دوپس توی اتاق پیچید! متعجب به دکتره که لبخند به لب داشت نگاه کردم! روبه بردیا گفت : بفرمایید! اینم از ضربان قلبش!

یه لحظه هنگ کردم! این... این... صدای قلب بچم بود!؟ این بچه فنچول قلبم داشت! یهو یه احساسی تو وجودم پرکشید! ذوق کردم! از ته دل خندیدم! بردیا هم همزمان بامن میخندید! انگار فراموش کرده بود که بامن قهره! از روی تخت بلند شدم و لباسامو مرتب کردم! بعد از کلی تشکر از دکتر از بیمارستان اومدیم بیرون! توی راه بردیا گفت : دیدی بچت سالمه!؟ کم مونده بود منو بکشی! چه شیونی هم راه انداخته بودی! غربتی!

لبخندی زدم و گفتم : اگه بلایی به سرش میومد سربه نیستت میکردم!

جدی گفت : اگه اینقدر دوستش داری چرا میخواستی سقطش کنی!؟

لبمو گاز گرفتم آروم گفتم : چون اون موقع درک نمیکردم که چه قدر برام عزیزه!

زیر لب ادامه دادم : فک نمیکردم بتونه منو تورو به هم پیوند بزنه!

فک نمیکردم بشنوه اما شنید! لبخند محوی زد و دیگه ادامه نداد!

با احتیاط در سمت منو باز کرد و کمک کرد پیاده بشم! دزدگیرو زد و پشت سر من راه افتاد! توی

آسانسور هر دو مون ساکت بودیم! هیچ حرفی نمیزدیم و فقط خیره به هم نگامیکردیم!

وارد خونه شدیم و من رفتم تو اتاقم! مانتو شلوارمو بایه بولوز شلوار مشکی عوض کردم و برگشتم

تو سالن! خبری از بردیا نبود! رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم! چند لحظه بعد بردیا هم اومد

بیرون! حاضر و آماده بود میخواست بره سر کار! نگاهی به ساعت انداختم یازده بود! گفتم : بیا

صبحونه بخور!

جدی گفت : میل ندارم!

پوف... این باز دوباره زد تو فاز جدیت! پسر همیشه سر عقل بیای! بابا به خدامن به غلط کردن

افتادم! منو ببخش دیگه! اه...

دوتا فنجان چایی ریختم! بردیا با اکراه وارد آشپزخونه شد و یکی از فنجونا رو برداشت و یه نفس

سر کشید! متعجب بهش نگا کردم و گفتم : داغ بودا!!!

نه! اتفاقا خوب بود!

باحیرت گفتم : ولی من بخارایی رو که از روش بلند میشدو دیدم! پسر جون خیلی داغ بود! تو زبونت

پرز و این چیزا نداره!؟

لبخندی زد و گفت : نه!

بعد به طرف در حرکت کرد! تند یه لقمه نون و پنیر و گردو براش درست کردم و دویدم دنبالش

صداش کردم که ایستاد! برگشت طرفم و با دیدن لقمه ابرو بالا انداخت و از دستم گرفت! لبخند

موزیانه ای زد و گفت : ممنون! ولی با این کارا من خر نمیشم!

از خونه خارج شد و درو بست! پوف... مثل بادکنکی شدم که بهش سوزن زدن! یهو بادم خالی شد! خب میمردی این حرفو نزن!؟! اصلا بهت خوبی نیومده! بی لیاقت! همون بهتر که گرسنه بری سرکار دلت ضعف کنه! زخم معده بگیر! فقط بلده به آدم نیش بزنه

دوماه گذشت! دوماه به سختی گذشت! تو این دوماه جوندادم! هرکاری کردم تا بردیا منو ببخشه اما قبول نکرد! دلمو شکست و قبول نکرد! دیگه ناامید شدم! اطمینان پیدا کردم که بردیا دیگه منو نمیخواه! من با بچگی با سادگی با احمق بازیام همه چیزو خراب کردم! زندگی منو داغون کردم! عشقم از دست دادم! غرور موله کردم! غروری رو که یه روزی واسه نگه داشتنش عشقمو ول کردم! من با ختم من تموم زندگی من به یه حماقت بچگونه باخت! باز مثل همیشه چشمامو باز کردم صبح شده بود! یه صبح مثل بقیه ی صبحا! هیچ فرقی با بقیه صبحانداشت! مثل یه مرده ی متحرک از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه! نگاهی به خودم انداختم! لبخند تلخی روی لبام نشست! شکمم دیگه بزرگ شده بود! کاملاً مشخص بود که باردارم الان پنج ماه و بیست و یک روزم بود! تو این پنج ماه تنها همدم تنهایم این بچه بود! تنها کسی که به حرف دلم گوش کرد و منو متهم نکرد این بچه بود! من چه قدر نامرد بودم که میخواستم این همدمو از بین ببرم! گرچه فقط چهار ماه دیگه باهم بودیم! فقط چهار ماه میتونستیم کنار هم باشیم و باهم درد و دل کنیم! من بعد از چهار ماه مثل یه تیکه علفه هرز از این زندگی بیرون انداخته میشم! اه... طبق عادت هر روزم رفتم تو اتاق بردیا! مثل همیشه نبود! این چندوقته صبح زود میرفت و شبها دیر میومد انگار میخواست از من واحساسم فرار کنه! روی تختش نشستیم! پتو شو تو بغلم گرفتم و به خودم فشردم! بوی عطرشو باتموم وجود به ریه هام فرستادم! من عاشق این مرد بودم! من تظاهر نمیکردم من عاشق بودم یه عاشق واقعی!

به عکس روی میزش خیره شدم! یه عکس دونفره بود از خودم و خودش ولی اون قسمت از عکس رو که من توش بودم رو پاره کرده بود! الان فقط تو قاب عکسش عکس خودش بود! آهی کشیدم و قاب عکس رو برداشتم! یعنی اونقدر براش بی ارزش بودم که از عکسش جدام کرده!!!

اشکام بی اختیار جاری شد یه دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم : دخترم میبینی ماما!؟! میبینی بابات دیگه منو دوست نداره!؟! حتی منو لایق ندونسته که تو عکس کنارش باشم!

به هق هق افتادم زمزمه وار گفتم : من پشیمونم! خدایا غلط کردم! خدایا بچگی کردم! شوهرمو بهم برگردون ای خدا بردیامو بهم پس بده! من بدون اون میمیرم! بدون اون نمیتونم زندگی کنم! بدون اون نمیتونم ادامه بدم! قسم میخورم اگه یه روزی ازش جدا بشم اونروز روز مرگ من باشه! خدا...

یهو دستی دور کمرم حلقه شد و منو از پشت بغل کرد! نفسم بند اومد این جور بغل کردن فقط مخصوص یه نفر بود! فقط یه نفر بود که منو اینجوری بغل میکرد! بهت زده به عقب برگشتم! بردیا لبخند به لب به من نگاه میکرد! خدایا خوابم یا بیدارم؟! این واقعیته؟! نکنه خواب باشم! بردیا منو محکم به خودش فشرد و زیر گوشم گفت : آروم باش!

نه واقعا این یه رویاست!)

"آهنگ خیالی تو ذهن ترانه"

خوابم یا بیدارم

تو بامنی با من

همراه و همسایه

نزدیکتر از پیرهن

باور کنم یا نه هرم نفسهاتو

ایثار تن سوز

نجیب دستاتو

دستاشو توی دستم گرفتم! نه انگار واقعی بود! خیره شدم تو چشماش میترسیدم پلک بزدم و تصویر روبه روم محو بشه!

خوابم یا بیدارم

لمس تنت خواب نیست

این روشنی از توست

بگو که از افتاب نیست

بگو که بیدارم

بگو که رویا نیست

بگو که بعد از این جدایی باما نیست

خدایا منو از این خواب بیدار نکن! آگه خوابه بذار تا ابد خواب بمونم می خوام تا ابد با بردیا باشم! به صورت لبخند زد! از اون لبخندایی که دلم براش ضعف میرفت! دستی به صورتش کشیدم! واقعی بود واقعی...

آگه این فقط یه خوابه

تا ابد بزار بخوابم

بزار افتاب شمع و تو خواب

از تو چشم تو بتابم

بزار اون پرنده باشم

که باتن زخمی اسیره

عاشق مرگه که شاید

توی دست تو بمیره

خوابم یا بیدارم

ای اومده از خواب

اغوش تو وا کن

قلب منو دریاب

برای خواب من

ای بهترین تعبیر

بامن مدارا کن

ای عشق دامنگیر

من بی تو اندوه

سرد زمستونم

پرنده ای زخمی

اسیر بارونم

ای مثل من عاشق

همتای من محبوب

بمون بمون بامن

ای بهترین ای خوب...

زیر گوشم گفت : ترانه اینا خواب نیست ترانه!همش راسته!تو الان کنار منی !پیش منی تو آغوش منی!اینه همش راسته

اشکام صورتمو خیس کرده بود با مهربونی گفت : الهی قربون این اشکات برم من!نریز این مرواریدارو!خوشگلم!

به حق افتادم!زیر گوشم گفت : باور کن لازم بود!این تنهایی ودوری لازم بود!تو باید باخودت کنار میومدی تا بار دیگه به من تهمت نزنی!تا حرف هیچ کسو بدون دلیل ومنطق قبول نکنی!ترانه چرا از خودم نپرسیدی!چرا از خودم توضیح نخواستی!چرا گذاشتی رفتی !!اونم بی خبر!؟نمیگی من از دوریت میمیرم!؟نمیگی از دوری دق میکنم!؟بابا بی انصاف داشتم این جا بال بال میزدم!نمیدونستم کجایی!؟نمیدونستم زنده ای یا مرده!؟نمیدونستم چرا رفتی!؟حالم خیلی بد بود خیلی بد!

شرمنده گفتم : ببخشید!ولی تو تو اون موقعیت نبودی!خیلی سخت بود!اونقدر همه چیز به هم پیوسته ومنظم بود که هر کی جای من بود باور میکرد!منم خیلی ساده بودم زود گول حرفاشونو خوردم وباور کردم!مخصوصا وقتی که تو رفتی دم خونه ی پروانه اینا شکم به واقعیت تبدیل شد!

-اون شب وقتی ماشینو تو پارکینگ پارک کردم وپیاده شدم یه جاسوییچی بچگونه روی زمین دیدم!گفتم شاید برای فرناز(دختر پروانه)باشه!برش داشتم وبردم دم خونشون اونم ازم گرفت ورفت تو!اصلا فک نمیکردم همه ی این کارا با نقشه های قبلی باشه!اصلا از مامانم این انتظارو نداشتم

تو چشماش خیره شدم وگفتم : یعنی الان منو بخشیدی!؟

خنده ای کرد وگفت : من از اولم تورو بخشیده بودم! آدم که از عشقش کینه به دل نمیگیره! آگه این چندوقته بهت کم محلی کردم فقط واسه این بود که به اشتباهت پی ببری! همین!

اونقدر خوش حال بودم که حد نداشت با ذوق سرمو بلند کردم وگونه ی بردیا رو بوسیدم! مهربون نگام کرد وگفت : اونشبایی که تو توان یکی اتاق بودی ومن تو این اتاق بودم صبح نمیشد! اصلا خوابم نمیرد! گاهی وقتا نصفه شبا یواشکی میومدم تو اتاق! یه دل سیر نگات میکردم! تو هم که خواب بودی و متوجه نمیشدی! اونشب که خودتو برام خوشگل کردی کم مونده بود اختیار از کف بدم به زور خودمو کنترل کردم! شب که اومدم تو اتاق وقتی دیدم چشمت از اشک خیس دلم آتیش گرفت! میخواستم خودمو بکشم! متوجه نشدی اما اونشب تا صبح کنارت خوابیدم! خیلی جلوی خودمو گرفتم که بهت دست نزنم!

بعد یه دسته از موهامو تو دستش گرفت وگفت : این رنگی خیلی بهت میاد!!!!

لبامو غنچه کردم وگفتم : بله که میاد! چون آقامون دوست داره

خندید وگفت : الهی قربونت برم! ببخش که اذیت کردم! شرمنده ام

صورتشو نوازش کردم وگفتم : این حرفو زن تقصیر من بود! نباید زود قضاوت میکردم

چشمکی زد وگفت : دوست دارم ترانه! به خدا عاشقت! دیگه ترکم نکن! منو تنها نذار که بدون تو میمیرم!

- آگه طلاقم ندی تا ابد بیخ ریشتم!

- من غلط بکنم بخوام تو رو طلاق بدم! مگه مغز خر خوردم که خانومی به این گلی و خوشگلی رو از دست بدم!

خندیدم! بلند! از ته دل! باتمام وجود!

بردیا منو محکم به خودش فشرد وگفت : بخند فدات شم! بخند! خیلی وقت بود که صدای خندهات تو خونه نیپیچیده بود بخند!

هول دور خودم میچرخیدم! مونده بودم چی کار کنم! از یه طرف صدای ونگ ونگ بچه میومد! از یه ور بوی غذا سوخته میومد! از یه ور بردیا صدام میکرد میگفت بیا کتمو بده! از یه ور خودم داشتم لباس میپوشیدم! خلاصه وضعیت وحشتناکی بود! همه چیز به هم گره خورده بود ومن گیج وسط

اتاق ایستاده بودم! نمیدونستم به کدوم کارم اول برسم که یهو دستایی دور کمرم حلقه شد! بردیا بود! با مهربونی گفت : چی شده خانوم؟!

اخم کردم و گفتم : همه ی کارا ریخته سر من! بابا من بیچاره چه گناهی کردم؟!

گونه مو بوسید و گفت : الهی قربون خانومم برم من! تو برو بشین من خودم همه کارا تو میکنم!

باز صدای جیغ و ویغ این فسقلچه در اومد عصبی گفتم : منو پیر کرد! چه قدر عر عر میکنه!

بردیا خندید و گفت : عزیزم! این چه حرفیه که میزنی؟! عزیز دل بابا شیر میخواد!

سرمو به نشونه تاسف تگون دادم و رفتم سراغ فسقلچه ی خودم یعنی ناز گل خانوم! روی تختش دراز کشیده بود و گریه میکرد! آروم بغلش کردم! تا چشمش به من افتاد صداش قطع شد همچین تو چشمم ذل زده بود که میخواستم بخورمش! خیلی دوستش داشتم خیلی! با اینکه تازه یک ماهش بود اما تپلی و گوشمالو بود! چشمش مثل بردیا عسلی و پوستش مثل من سفید بود! سفید مهتابی! خلاصه هلویی بود واسه خودش! یه ماچ آبدار از لپاش کردم که تلفن زنگ خورد! بلند گفتم : بردیا گوشو بیار!

چند دقیقه بعد گوشی به دست اومد سمتم و گفتم : مهتابه!

لبخندی زدم و ناز گلو دادم بغل بردیا و گوشی رو جواب دادم صدای شاد و شنگول مهتاب پیچید تو گوشی : الو... ترانه؟! مژده بده دختر!

-سلام چه خبر شده شیطان بلا؟!

-باورت نمیشه اما من پزشکی قبول شدم! وای... آخ جون!

خندیدم و گفتم : ایول خوش بحالت جیگر طلا! حالا شیرینی چی بهمون میدی؟!

-شما جون بخواه! هرچی که دوست داشته باشی!

-اوکی! فردا میریم اردک آبی به حساب تو!

شنگول گفت : حله!

-باشه پس فعلا کاری نداری خانوم دکتر؟!

-نه عزیزم بای

-بای!

گوشی رو قطع کردم ورو به بردیا گفتم : مهتاب پزشکی قبول شد!

لبخندی زد وگفت : باریک...خیلی عالیه!

مایوسانه گفتم : آره خب!

چشماشو ریز کرد وگفت : دوست داری سال دیگه کنکور بدی!؟

خوش حال پریدم هوا وگفتم : آره اما...

-نگران نباش کمکت میکنم بهترین رشته قبول شی!

محکم بغلش کردم و گونه شو بوسیدم!

نازگل فسقله باز حسودی کرد!مجبور شدم اونم ببوسم!

هول مانتومو تنم کردم و همراه بردیا نازگل از خونه خارج شدم!امشب عروسیه بهاره و زانیار

بود!خیلی ذوق داشتم!همین که وارد سالن شدم چشمم به بهاره افتاد!مثل ماه خوشگل شده

بود!براش بوسی فرستادم!بادیدن من لبخندی زد و همراه زانیار به سمتمون اومد!محکم کشیدمش

تو بغلم وگفتم : مبارکه!

خندید وگفت : مرسی ترانه!من امروز خیلی خوش حالم فقط...

نگاهش غمگین شد!هول گفتم : فقط چی!؟

ملتمس تو چشمم نگاه کرد وگفت : مامانمو ببخش!

سرمو زیر انداختم وگفتم : خدا ببخشه من که کاره ای نیستم!

بردیا با غیظ به من نگاه میکرد!انتظار داشت که من بگم نه هرگز اما خب نمیشد!درسته خیلی از

حاج خانوم دلگیر بودم اما خب نمیخواستم دل بهاره رو بشکنم!از طرفی هم حاج خانوم بزرگتر ما

بود!نمیشد ازش چشم پوشی کرد!همون لحظه حاج خانوم اومد!غمگین نگاهمون کرد وگفت : من

واقعا متاسفم

بردیا عصبی گفت : حاج خانوم تاسف شما فایده نداره!

قطره اشکی از گوشه ی چشمای حاج خانوم چکید وگفت : میدونم! من ازتون معذرت
میخوام! اشتباه کردم! گول خوردم!

دلَم به حالش سوخت معلوم بود خیلی زجر کشیده این چند وقته وحالا پشیمونه! لبخندی زدم
وگفتم : گذشته ها گذشته! الان زمان حاله! همه میتونیم کنار هم خوش باشیم واز لحظه هامون لذت
ببریم!

حاج خانوم بهت زده نگام میکرد و بردیا معذب انگار لای منگنه مونده بود که آشتی کنه! اما بهاره
خیلی خوش حال بود! انگار میخواست پرواز کنه!

تو یه حرکت حاج خانوم منو کشید تو بغلش وگفت : الهی من دورت بگردم! عروس خوشگلم! تو
فرشته ای فرشته!

لبخندی زدم واز آغوشش جدا شدم! حاج خانوم بی هوا بردیا رو بغل کرد ونمیدونم زیر گوشش
چی گفت که بردیا خندید ومادرشو بغل کرد! بعله....و این چنین زندگی شیدین میشود...

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست!

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست!

پایان

۷/۷/۹۳

ساعت : ۱۲

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1339784.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید